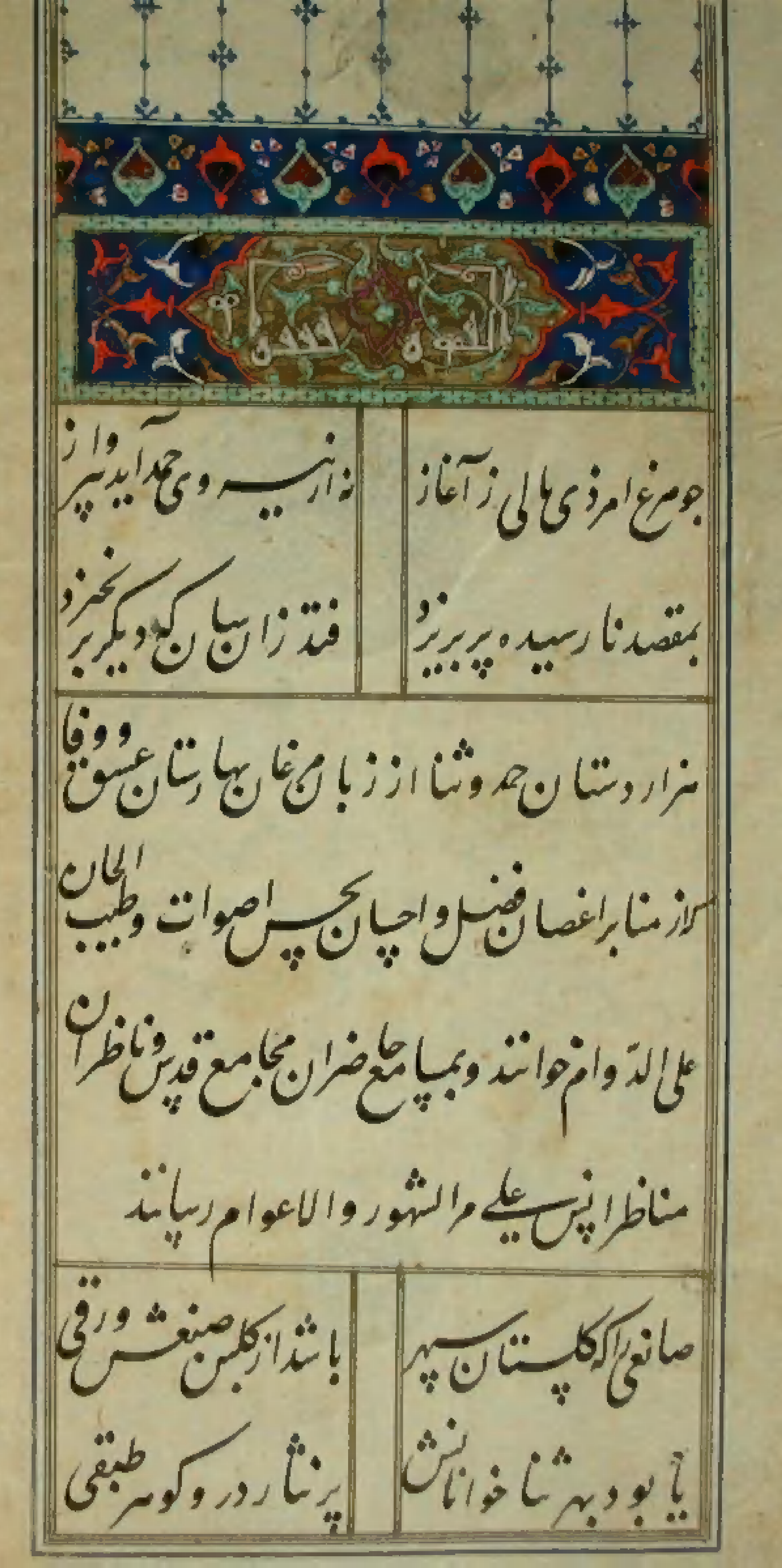
بهارستان

قد وقف هذه النسخة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان وقفا
صحيحا شرعيا لمن طالع واسترشد واناب واستسعد
خلد الله ملكه الامجد حرره الفقير احمد شيخ
زاده المفتش باوقاف الحرمين المعطوف
غفر لهما



چو مرغ امر ذی بالی ز آغاز	نه از نیروی حمد آید بپرواز
بمقصد نا رسیده پر بریزد	فتد زان سان که دیگر بر نخیزد

هزار دستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا
که از منابر اغصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان
علی الدوام خوانند و بمسامع حاضران مجامع قدس و ناظران
مناظر انس علی مر الشهور والاعوام رسانند

صانعی را که گلستان سپهر	باشد از گلبن صنعش ورقی
یا بود بهر ثنا خوانانش	پر نثار در و گوهر طبقی

جلت عظمة جلاله وعلت کلمة کماله و هزاران بر و تحیت
و درود از گلوی عندلیبان بستانسرای فضل و جود که مطربان
بزم شهود و مغنیان عشرت خانه وجد و وجودند

بر گل روضه ابلاغ که هست	گل این باغ ز رویش عرقی
نیست زاوراق چمن غازه را	بجز اوصاف جمالش سبقی

وعلی صحبه وآله المقتبسین من مشکوة علومه واحواله اما بعد
نمود می آید که چون در قیمت دلپسند فرزند ارجمند ضیاء الدین
یوسف عصمه الله عما یفضیه الی التلف اشتیاق بآموختن
مقدمات کلام عرب واندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نمود
و پوشیده نماند که طفلان نورسیده و کودکان رنج نادیده

از تعلم اصطلاحاتی که مانوس طباع و مالوف اسماع ایشانست
بر دلها روحشتی و بر خاطر غبار دهشتی می‌نشیند از برای تلطیف سرایر
و تشحیذ خواطر وی گاه گاهی از کتاب گلستان که از انفاس متبرکهٔ
شیخ نامدار و استاد بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازست بیت

زگلستان که روضه ایست بهشت ‌‌ | خاک و خاشاک او عبیر سرشت
باغهایش بهشت را داده ‌‌ | فیض ده قصهاش کوثرها
نکتهایش نهفته در پرده ‌‌ | رشک حوران نازپرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار ‌‌ | از نم لطف تحتها الانهار

سطری چند خوانده می‌شد در اثنای آن در خاطر آمد
که تبرکا بانفاسه الشریفه و تتبعا لاشعاره اللطیفه ورقی چند

بر آن اسلوب پرداخته شود و جزوی چند بر آن منوال
پرداخته گردد تا حاضر از او استفادتی باشد و غایبانرا ارمغانی
و چون این معنی بانجام رسید و این صحیفه باتمام انجامید قطعه

باخرد گفتم چه سازم زیور این نوعروس | تا بچشم خواستگاران فزاید زیب و زین
گفت در نام همای شهریار کامکار | نصرة الدنیا معز الدوله کهف الخافقین
اختر برج جلالت گوهر درج شرف | شمع بزم دوده تیمور خان سلطان حسین
آسمان قدری که چون خورشید ذرات جهان | باشد از چشم عنایت دیدن او را قرین
دین جان در ذمه جودش همه جا خلق | کم ببیند جود او بر ذمه خود عار دین

اعز الله تعالی انصاره و ضاعف اقتداره و ادام اولاده
الکرام تحت ظلال ملکه و سلطانه و انام کافة الانام فی کنف عدله و احسانه

گلستان گرچه سعدی زد ازین پیش — بنام سعد بن زنگی نمایش

بهارستان من نام از کسی یافت — که شاید سعد بن زنگی غلامش

قطعه

گذری کن بر بهارستان — تا ببینی در و گلستانها

وز لطایف بهر گلستانی — رسته گلها دمیده ریحانها

و ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه بهشت آیین مشتمل بر رنگی دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین شقایقش را از پایمال باد خزان پژمردگی و نو ریاحینش را از دست برد دوی افسردگی قطعه

دمیده مرغزارش بر جو آب — شکفته لاله زارش در نواحی

ز شبنم لاله را خوی بر بناگوش — ز باران غنچه را می در صراحی

عزیز الدمع من عین السواقی — کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی

اشارت میکند نرگس که نوشش — فان العفو للزلات ماحی

همی ترسم که از لطف اشارت — کند پرهیزکار از مباحی

التماس از تماشاییان این ریاض خالی از خار ملاحظه اغراض و خاشاک مطالبه اعواض آنکه چون بقدم اهتمام بر اینان بگذرند و بنظر اعتبار در اینها بنگرند باغبان را که در تربیت شاخ چمن جگر خورده است و در تمشیتش جان شیرین بلب آورده بدعای یاد کنند و بثنایش شاد گردانند قطعه

هر کس ز رنگ بختان تن تازه بیند درختان — در سایه بنشیند یا میوه بچیند

آن به که پیش گیرد آیین حق گذاری — راه کرم سپارد در سیم دعا گزیند

گوید که بند جامی کین روضه ساخت یا رب | همواره از خدا پر وز خود تهی نشیند
جز راه او نپوید جز وصل او نجوید | جز نام او نگوید جز روی او نبیند

روضهٔ نخستین در نشر ریاحین چند از بساتین دوربینان را، بدایت وصدر نشینان بارگاه ولایت سید الطایفه جنید قدس سره میگوید حکایات المشایخ جند من جنود الله یعنی سخنان مشایخ در علم و معرفت راسخ لشکری است از لشکرهای خدای تعالی بسبب هر دل که عنان عزیمت تابد مخالفان نفس و هوا را روی در هزیمت یابد

قطعه

هجوم نفس و هوا گر سپاه شیطانند | چو زور بر دل مرد خدا پرست آرد
بجز جنود حکایات رهنمایان را | چه تاب آن که برایشان زمان شکست آرد

خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه وسلم خطاب میکند که وکلاً نقص علیک من انباء الرسل ما نثبت به فؤادک یعنی میخواهیم بر تو قصه پیغمبران تا دل ترا ثابت گردانیم

قطعه

برآنچه هستی در آن | چو صورتی بدلت بازی از ارادات راست
زنبض دم عارفان جهان شو جمهور | وگر شود دولت متزلزل زجنبش طبع
بشرح قصهٔ صاحبدلان ثبات شده |

پیر هرات رضی الله عنه اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان را یاد دارید تا بهره یابید

رباعی

ای تو که از نام تو می بارد عشق | وز نامه و پیغام تو می بارد عشق
عاشق گردد هر که بکویت گذرد | آری ز در و بام تو می بارد عشق

در خبرست که خدای تعالی فردای قیامت با بنده از مفلسی
وی ها یکی شرمنده گوید که فلان دانشمند یا عارف را
در فلان محله می شناختی گوید آری می شناختم فرمان رسید

قطعه

که ترا بوی بخشیدیم
که زهم کام ارادت بمقامات وصول
بس بود نامهٔ احوال مرا مهر قبول

قدر من در صف عشاق تو ازان درست
در دلم نقش شد نام گدایان درست

سری سقطی قدس الله روحه

جنید را کاری فرمود بموجب دلخواه وی آن قیام نمود
کاغذ پاره بوی انداخت در وی نوشته که بسمعت حادیا

یحد فی البادیة ویقول
ابکی حذرا ان تفارقینی

ابکی وما یدریک ما یبکینی
ومیگوید
وتقطعی حبلی وتهجرینی

خون میگریم وز تو چه پنهان دارم
کز بهر چه این دو چشم گریان دارم
هرچند دلی بوصل شادان دارم
صد داغ از آن ز بیم هجران دارم

و هم جنید قدس سره گوید که روزی بخانهٔ سری
در آمدم این بیت می خواند و می گریست

لا فی النهار ولا فی اللیل لی فرج
فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا

نی شب تیم نه روز از ناله و آه
خواهی شب من دراز خواهی کوتاه

حلاج را قدس سره

پرسیدند که مرید کیست گفت مرید آنست که از نخست بار
که حضرت حق را نشانهٔ قصد خود بسازد تا بوی نرسد

بهیچ چیز نیارامد و بهیچکس نگرود

رباعی

هر سو به بر و بحر بشتافته ام
تا موی سیه کو بشکافته ام
از هر چه رسید پیش و تافته ام

تا ره بحریم وصل تو یافته ام | ابو هاشم صوفی قدس سره

گفته است کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن آسان تر است

از رذیلت کبر از دل افکندن | قطعه لاف بی کبری مزن کان از نشان پای مور

در شب تاریک بر سنگ سیه پنهانتر است | وز درون کردن برون آن با کمر آن از گران

کوه را به ناخن از زمین کندن آسانتر است | ذو النون قدس الله تعالی سره

پیش یکی از مشایخ مغرب رفت بجهه مسئله گفت بهر چه آمده

اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این روا نیست

این همه خلائق خوانند و اگر آمده که او را جویی آنجا که اول

گام برگرفتی او خود آنجا بود | رباعی زین پیش و زخویشتن آشفته

در غایت سیر خود کان دانستم | اکنون که ترا یافتم آنی دانم

کندر قدم نخست بگذاشتمت | پیر هرات گوید او با جود شد

همراه است پست وی گرفته در طلب خود می تازاند

رباعی آنکه نه نام بدست مرا زو نشانم | دست گرفته مرا در عقب خویش کشان

اوست دست من و ما نیز بهر جا که رود | پای کوبان ز پس وی همه دم دست فشان

فضیل عیاض رضی الله تعالی عنه گوید که من حق را

سبحانه بدوستی پرستم که نشکیبم که نپرستم بعضی ازین طائفه را

پرسیدند که سفله کیست گفت آنکه حق را سبحانه به بیم

و امید پرستد پس گفتند تو چون پرستی گفت بمهر و دوستی

که مهر و دوستی وی مرا بر خدمت و طاعت دارد رباعی

جانا ز در تو دور نتوانم بود | قانع به بهشت و حور نتوانم بود

پیر بر در تو بحکم عشق نه بمرد / زین در بحکم صبور نشوانم بود

کی شود قیمت گشته زیر تیغ خاک / زانکه این آتش جان روشن او خاکی نیست

جون نتواند عاشق از طوق وفایت سر کشید / قمری آسا طوق را از گردن او خاستست

معروف کرخی قدس الله تعالی روحه • گفته است که صوفی اینجا مهمان است تقاضای مهمان بر میزبان جفا ست مهمان که با ادب بود منتظر بود نه متقاضی

قطعه

مهمان تو ام در صف ارباب ارادت / بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی

بنهاده بخوان کرمت دیده امید / انعام ترا منتظرم نی متقاضی

بایزید را قدس الله تعالی سره • پرسیدند که سنت کدام است و فرض کدام فرمود که سنت ترک دنیا است و فرض صحبت مولی

ای که در شرع خداوند جلال / هیچکس از سنت و فرضم سؤال

سنت آمد ز دنیا رفتن / فرض را قرب مولی یافتن

شبلی را قدس الله تعالی سره • شور افتاد به بیمارستان بردند جمعی بنظاره وی رفتند پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو سنگ بر داشت و بر ایشان حمله کرد جمله بگریختند گفت باز آیید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفایشان نپرهیزند

قطعه

آنست دوستدار که هر چند دشمنی / پیوند ز دوست بیش شود دوستدار تر

بر سر هزار سنگ ستم گر خورد ازو / گردد بنای عشقش از آن استوار تر

وهم ازوی آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیب ترسا

بمعالجت وی فرستاد از وی پرسید که خاطر تو چه میخواهد
گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک
می شوی و از بستر بیماری بر می خیزی گفت آری پس ایمان
بر وی عرضه کرد و وی ایمان آورد و شبلی از بستر برخاست
و بر وی از بیماری اثری نی پس هر دو همراه پیش خلیفه رفتند
و قصه را باز گفتند خلیفه گفت پنداشتم که طبیب پیش بیمار
فرستاده ام من خود بیمار پیش طبیب فرستاده بوده ام قطعه

هر کس که از هجوم محبت مریض شد	داند طبیب خویش لقای حبیب را
جون بر سرش طبیب مسیحی نهد قدم	بخشد شفا ز علت بیسی طبیب را

سهل بن عبد الله تستری قدس سره • میگوید که هر که بامداد که برخیزد

وهمت وی آن بود که چه خورد دست از وی بشوی قطعه

هر که خیزد بامداد از خواب و همّ خورد در سرش	جز خیال خورد از وی نیاید آرزوی نکوی
واگه شوید دست چون پای از سر بستر کشید	تا بخوان و سفره از رو دست از وی بشوی

ابو سعید خراز قدس الله تعالی سره • گوید که در اوایل حال
ارادت محافظت سر و وقت خود میکردم روزی
به بیابانی در آمدم و میرفتم از قفای من آواز چیزی
بر آمد دل خود را از التفات بآن و چشم خود را از نظر بآن
نگاه داشتم بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم دو سبع
عظیم بدوش من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت
بر آمدن و نه در وقت فرود آمدن قطعه

کیست ای صوفی صافی ز رنج تفرقه | آنکه دارد رو یکی در کل حال دو رنگ
بگسلد رشته فکرش ز جانان گر بعرض | ره برویه در یکسو شیر و دیگر پلنگ

و هم وی گفته قدس سره • هر که گمان برده که بکوشش توان رسید رنجی کشیده بیهوده و هر که تصور کرده که بی کوشش توان رسید جز راه آرزو نمی پیموده رباعیه قطعه

از رنج کسی بگنج وصلت نرسید | وین طرفه که بی رنج کس آن گنج ندید
هر کس که دوید گو ره برگرفت بدشت | لیکن نگرفت گو ره جز آنکه دوید

ابو الحسین نوری قدس الله تعالی سره • گوید هر که خدای تعالی خود را از وی بپوشاند هیچ دلیل و خبر او را بوی نرساند

چون دلبر ما ز پرده رو ننماید | کس نتواند که پرده زو بگشاید

در جمله جهان بر ده بود ناگشت | آنجا که پی جلوه جمال آید

ابو بکر واسطی قدس الله تعالی سره • گوید آنکه گوید نزدیکم دور است و آنکه گوید دورم به نیستی خود در هستی او مستور است قطعه هر که گوید که با جان و جهان نزدیکم

باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری | و آنکه گوید که از و دورم آن دوری و
هست در پرتو نزدیکی او مستوری | ابو الحسن فوشنجی قدس الله

تعالی سره • گفته است که در دنیا هیچ چیز ناخوشتر نیست از دوستی که دوستی وی برای غرضی و عوضی بود

عاشق که ز هجر دوست دادی خواهد | یا بر در وصلش ایستادی خواهد
نا کرده ز وی کسی بود در عالم | کز دوست بجز دوست مرادی خواهد

ابوعلی دقاق قدس الله تعالی سره گویند در آخر عمر چندان
درد بروی پدید آمده بود که آخر هر روز بیام برآمدی
و روی بآفتاب کردی گفتی ای سرگردان مملکت امروز
چون بودی چون گذرانیدی هیچ جا براندوهگین
این حدیث یافتی هیچ جای ز زیر و زبر شده کان
این واقعه خبر یافتی هم ازین پس گفتی تا آفتاب فرو شدی

رباعی

ای مهر که نیست چون تو عالم گردی	امروز کرا دیدی کند ره عشق
زین ره روییم بخش را آوردی	بر رخ بودش گردی و در دل دردی

شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله تعالی سره روزی
باصحاب خود گفت ما را چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی

گفت دلی که در وی همه یاد کرد او بود رباعی

دارم دلکی که با هزار اندیشه که داشت	جز یاد تو بر صفحه خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو	گنجایش هیچ چیز دیگر نگذاشت

شیخ ابوسعید ابوالخیر را قدس الله تعالی سره پرسیدند
که تصوف چیست گفت آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف
داری بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی رباعی

خواهی که بصوفیی کنی از خود برهی	باید که هوا و هوس از سر بنهی
و آنچیز که داری بکف از کف بنهی	صد زخم بلا خوری و از خود نجهی

رویم قدس الله تعالی سره گفته است جوانمردی آنست
که برادران خود را معذور داری در هر زلتی که

بدهی

که از ایشان واقع شود و با ایشان چنان معامله کنی

کز ایشان عذر بباید خواست	قطعه جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد
بسویم گوش نه تا گویمت راست	یکی آن کز رفیقان در گذاری
اگر هر لحظه بینی صد کم و کاست	دوم آن کز تو ناید هیچ کاری

چنان کاری که باید عذر شان خواست. بشر حافی قدس الله تعالی روحه. مریدی وی گفت چون نان بدست آورم ندانم که با کدام نان خورش خورم فرمود که نعمت فرا یاد آر و آنرا نان خورش خویش انگار

قطعه چو نان خشک نهد پیش خویش ناداری	که روح را دهد از جوع فقر سر و رستی
بنان خورش چو شود طبعش از زمان مایل	چو ذکر عافیتش بس بسیج نان خورشی

شقیق بلخی قدس الله تعالی سره | گفته است بپرهیز از صحبت

توانگر که چون دل بدو پیوند گرفت و بداده وی خرسند شدی پروردگاری کی غیر خدای تعالی قطعه

گر در آید توانگری با تو	بهر روزی بدو مکن پیوند
مسکی را وکیل خود مشمار	مدبری را خدای خود مپسند

یوسف بن الحسین قدس الله تعالی سره. گفته است همه نیکوییها در خانه ایست و کلید آن تواضع و فروتنی است و همه بدیها در خانه ایست و کلید آن مایی و منی قطعه

جمع است همه در خانه ای خیرها	آن خانه را کلید نبینی بجز فروتنی
شرها بدین قیاس یک خانه ایست جمع	وان را کلید نیست بجز مایی و منی

هان احتیاط کن که بلغزی ز راه جهد ‌‌ | خود را بمعرض خطر شر مفکنی

سمنون محب قدس الله تعالی سره. گفته است بنده را محبت خداوند صافی نشود تا زشتی بر همه عالم نیفکند

گر کند جای دل عشق جمال ازلت ‌ | چشم امید بحوران بهشتی ننهی
کی مسلم شودت عشق جمال ازلی ‌ | تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی

ابوبکر وراق قدس الله تعالی سره. گفته است اگر طمع را پرسند که پدر تو کیست گوید شک در مقدورات کردگاری و اگر گویند پیشه تو چیست گوید اکتساب مذلت و خواری و اگر گویند غایت تو چیست گوید محنت حرمان گرفتاری قطعه

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست ‌ | بگوید شک در اقدار الهی
وگر گوئی که کارت چیست گوید ‌ | بخواری ز لئیمان کام خواهی
ور پرسی ز ختم کار گوید ‌ | بمحنتهای حرمان عمر کاهی

ابراهیم خواص قدس الله تعالی سره. گفته است رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند و آن روزیست و ضایع مگردان آنچه از تو طلب کفایت آن کرده اند و آن انقیاد احکام الهی است از اوامر و نواهی قطعه

قسمت رزقت ز ازل کرده اند ‌ | چند پی رزق پراکندگی
فایده زندگیت بندگیست ‌ | پی مکش از قاعده بندگی

بوعلی رودباری قدس الله تعالی سره. گفته است تنگترین زندانها معاشرت اضداد است

قطعه

گرچه زندانست پر صاحب دلان | هرکجا بوی نوی وصل یارست
هیچ زندان عاشق مشتاق را | تنگتر از صحبت اغیار نیست

شیخ ابو العباس قصاب قدس الله تعالی سره درویشی را دید که جامهٔ خود را میدوخت هر درزی را که راست نیامدی بگشادی و باز بدوختی شیخ فرمود آن بت پنیست

صوفی که بخرقه دوزیش بازاریست | گر بخیه بعقربینه زند خوش کاریست
در جنبش طبع دست چون جنباند | هر بخیه و رشته‌اش بت و زناریست

خضری قدس الله تعالی سره گفته است الصوفی الذی لا یوجد بعد عدمه ولا یعدم بعد وجوده یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبیعی خود فانی شود دیگر آن باز نگردد که الفانی لا یرد

و بعد از آن چون بوجود حقانی والفنا متحقق گردد دیگر فانی نشود

رباعی

خوش آنکه چو نیست شد از نقش مجاز | دیگر بوجود خویشتن ناید باز
زان پس چو وجود یافت از آن ناز | جاوید بر او در عدم گشت فراز

خواجه یوسف همدانی قدس الله تعالی سره وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف بابن السقا برخاست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو رایحهٔ کفر می‌شنوم و شاید که مرگ تو نه بر دین اسلام بود بعد از آن بمدتی آن فقیه نصرانی شد و بر نصرانیت بمرد

قطعه

هرکه بینی بس از پرورش فقر او را | در صف بندهٔ دولان نام بارشاد رود
با دعوی بسر او مبر ای خواجه مباد | که از بی ادبی دین تو بر باد رود

خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس الله تعالی سره • روزی
درویشی پیش وی گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت
و دوزخ من دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است
و دوزخ مراد خدای تعالی خواجه آنرا رد کردند و فرمودند
که بنده را با اختیار چه کار هر جا گوید برو رویم و هر جا
گوید باش باشیم قطعه کار بی اختیار خواجه مکن

ای که داری ز بندگی اقرار | هر کجا اختیار خواجه بود
بنده را با اختیار چه کار

خواجه علی رامیتنی را قدس الله تعالی سره پرسیدند که ایمان چیست فرمود که کندن و پیوستن

هر که ایمان کندن و پیوستن گفت | باید آن قول پسندید ز وی بپسندی

حاصل

حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست | یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی

خواجه بهاء الدین نقشبند قدس الله تعالی سره • پرسیدند
که سلسله شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کسی بجایی نمیرسد

از دلق و عصا صدق و صفایی نرسید • ور سبحه بجز بوی ریایی نرسید
هر دم بکجا رسید کو سلسلات | کز سلسله هیچکس بجایی نرسید

روضه دوم در ترشیح شقایق و دقایق حکم که برشحات
سحاب کرم در زمین قلوب حکما و اراضی خاطرشان جوا بسته
و بشرح و بیان آن مطاوی فقرشان آراسته • فایده
حکیم کسی را گویند که حقیقت چیزها را بآن قدر که تواند بداند
و عمل بمقتضای آنچه تعلق بعمل دارد بلکه نفس خود کرداند

خوش آنکه بته که خط فانی بکنی
به پس بقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی و هر چه بتوان دانست
دانی پس از آن هر چه بدانی بکنی

حکایت اسکندر در اوان جهانگیری بمحاصرهٔ تمام حصاری را بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند در آنجا حکیمی است دانا و بر حل مشکلات حکمت توانا ویرا طلب داشت شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول از وی نفور گفت این چه صورت غریب و هیکل مهیب است حکیم از آن سخن بر آشفت و خندان خندان در آن آشفتگی گفت قطعه

طعنه بر من مزن بصورت زشت
ای تهی از فضیلت انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر
کار شمشیر میکند نه غلاف

دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست جان از وجود خود در تنگنائی است افتاده که زندان در جنب آن تنگنائی است گشاده قطعه

کسی که با همه کس خوی بد بکار برد
همیشه در کف صد محنت و محن دانش
مرو شکنجه که زندان مستقیم او دان
که پوست بر تن بد خوی است زندانش

و دیگر گفت حسود همیشه در رنج است و با پروردگار خویش ستیزه پیچ هر چه دیگرانرا دهد وی نپسندد و هر چه حکیم به نصیب وی دل در آن بندد اعتراض است بر حکیم جهاندار قطعه

عادت مرد حسد پیشه که خاکش بسر
هر چه بیند بکف غیر فغان بردارد
که چرا داد بوی سیب ز آن نه بمن

دیگر گفت خردمندان کرم

مال بر دوستان نثار کنند و بخردان لئیم از برای دشمنان بگذارند

قطعه

هرچه آمد بدست مرد کریم | همه در پای دوستان افشاند
وانچه اندوخت سفله طبع لئیم | بعد مرگ از برای دشمن ماند

دیگر گفت با بی‌خردان هزل و فسوس پیوستن آب روی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن قطعه

ای که بر سفله می دری جامه | نام ترسم نکوئیت برود
مشو افسوس پیشه با خردان | ورنه فر بزرگیت برود

دیگر گفت هر که شیوه مشت زنی بر دست گیرد در لگدکوب زیر دستان بمیرد قطعه دلا گوش کن از من این نکته خوش

کرامند پیش در گوشم از نکته دانان | که هر کس کشد تیغ نامهربانی
شود کشته از تیغ نامهربانان | چون اسکندر گوش خویش از زبان

جواهر حکمت پر یافت و دهانش را چو گوش خود پر جواهر کرد وعنان از خرابی آن حصار برتافت حکایت افریدون که در عین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام صحیفه اعمار شماست دران منویسید جز آنچه بهترین

اعمال و آثار شماست | قطعه صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق
این چنین گفت خردمند جو اندیشه گماشت | خرم آنکس که درین دفتر پاک از همه حرف
رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت | یکی از حکما گفته است چهل دفتر

در حکمت نوشتم و ازان منتفع نگشتم چهل کلمه ازان اختیار کردم ازان جمله بهره بدست نیاوردم چهار کلمه ازان برگزیدم

دران باقیم آنچه می طلبیدم ۱۰ اول آنکه • زنان را چون مردان

محل اعتماد مگردان زیرا که زن اگرچه از قبیلهٔ معتمدان آید

ازان قبیل نیست که معتمدی را شاید قطعه

عقل زن ناقص است و دینش نیز — هرگزش کامل اعتقاد مکن

گر بد است از وی اعتبار مگیر — ور نکو بر وی اعتماد مکن

• دویم • آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که عاقبت

پایمال حوادث روزگار شود — وله — مغرور مشو بمال چون بیخبران

زیرا که بود مال چو ابر گذران — ابر گذران اگرچه گوهر بارد

خاطر ننهد مرد خردمند بران — سیوم • آنکه اسرار نهان داشتنی

خود را هیچ دوست درمیان منه زیرا که بسیار باشد که در

دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد — قطعه — ای پسر سری کش از دشمن نهفتن لازم است

پس که از افشای آن با دوستان کم دم زنی — دیده ام بسیار کز سیر سپهر گردنده

دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی — چهارم • آنکه جز علمی

وانکه بترک آن بزه مند میری از فضول بگریز

و آنچه ضروریست دران آویز قطعه علمی که ناگزیر تو باشد بدان گرای

وانرا کزان گزیر بود جستجو مکن — وان علم که حاصل تو شود علم ناگزیر

غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن — حکما ابن مقفع گوید کتب حکما

هند را بر صد شتر می کشیدند ملک ایشان از ایشان التماس اختصار

کرد بدو شتر باز آوردند و بکرات استدعا بر چهار کلمه قرار

گرفت • کلمه نخستین • در دلالت پادشاهان بعدالت

چو گردد شاه عالم عدل پیشه | شود آبادیش که که همیشه
چو نالد بیدلی از سینه ریشی | بود دیگر زنیش ظلم کیشی
خلاصی از دو هیچ در هیچ | ز شاهان عدل می باید دگر هیچ

کلمهٔ دوم • در وصیت رعیت نیکوکاری و فرمان‌برداری

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود | چو جو کاری حاصل آن کشته کی گندم بود

کلمهٔ سیم • در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند
دست بطعام نیازند و چون بخورند پیش از آنکه سیر شوند

رباعی

دست از طعام بدارند | آن به که ز اسباب مرض پرهیزی
وز تنگ طبیبان دغل بگریزی | تا کشته تهی معده بخوان ننشینی
زان پیش که معده پر کنی برخیزی | کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم

از روی بیگانگان دور دارند و روی از چشم نامحرمان مستور

زن آن بود که بهر کس نبیند محرم و | اگرچه مردم چشم است روی ننماید
بروی کس که نه جفت وی است اگر چه بحسن | بود چو ماه فلک طاق چشم بگشاید

• حکمت • چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته‌اند که گویا
یک تیر است که از چهار کمان انداخته‌اند • کسری گفته است
که هرگز پشیمان نشدم از آنچه نگفته‌ام و بسا گفته که از پشیمانی آن

قطعه

در خاک و خون خفته‌ام | خامش نشین که جمع نشستن بجامی
بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد | از تیر سیر بهر پشیمان نشد کسی
بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد | قیصر فرموده است

که قدرت من بر ناگفته بیش از آنست که بر گفته یعنی آنچه نگفته‌ام

قطعه

نتوانم گفت و آنچه گفته‌ام نتوانم نهفت   سر جز افشای آن بود دشوار

با حریفان مگو تا بتوانی   کانچه داری نهفته بتوان گفت

وانچه گفتی نهفت نتوانی   خاقان چین درین معنی

سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پشیمانی گفتن بیشتر باشد

از پشیمانی نهفتن قطعه هر سرّ پر مهر سپهر که در خاطر افتدت

پر رغبت مکن بلوح بیان نگاشتن   ز بیم شود غرامت اظهار آن ترا

مشکلتر از ندامت پوشیده داشتن   ملک هند را بدین نکته زبان

گشاده است هر حرف که از زبان جسته است دست تصرف مرا

از خود بسته است و هرچه نگفته‌ام مالک اویم اگر خواهم بگویم واگر خواهم نگویم

قطعه

بخردی راز از فاش و نهان   مثلی نیک بر زبان رفته

کین چو تیریست مانده در قبضه   وان چو تیریست از کمان رفته

حکایت ملک هند بخلیفه بغداد تحفها فرستاد و همراه طبیبی فیلسوف

بمهارت در طب و حکمت موصوف پیش خلیفه پیامی فرستاد

که سه چیز آورده‌ام که جز ملوک را نباید و جز سلاطین را نشاید

فرمود که آن کدام است گفت اول خضابی که موی

سفید را سیاه گرداند بوجهی که هرگز متغیر نشود و سپید نگردد

دوم معجونی که هرچند طعام خورد معده گران نگردد و مزاج

از اعتدال نیفتد سوم ترکیبی که پشت را قوی گرداند

و رغبت مباشرت آرد و از تکرار آن ضعف بسر نخیزد

و نه نقصان قوت خلیفه لحظهٔ تأمل کرد و گفت مرا ازین دانا

گمان داشتم و زیرک‌تر می‌پنداشتم اما آن خضاب که گفتی
سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور است سیاهی که موی سفیدی و ظلمت
آن نور است زهی نادان کسی که در آن کوشد که نور را بظلمت
بپوشد **قطعه** غافلی کو میکند موی سفید خود سیاه

از پی آن پیری جوانی را همی دارد امید
پیش دانایان که در بند شکار دولتند
کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید

و اما آن معجون که ذکر کردی
من از آن قسم نیستم که طعام بسیار خورم و بآن لذت گیرم
چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجایی باید رفت که در و نادیدنی را
باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نابوییدنی را باید بویید
حکما گفته‌اند گرسنگی بیماری است در مزاج و شراب و طعام از آن ماده علاج

ناتوان کسی که خود را باختیار بیمار سازد تا باضطرار تیمار کند **قطعه**

میکند کسب اشتها خواجه
تا بآن رخنه در مزاج کند
وانکه آن رخنه را ز تخمه و خام
هرچه باید بآن علاج کند

و اما آن ترکیب که فرمودی مباشرت با زنان شعبه‌ایست از جنون
از قاعدهٔ خرد دور است که خلیفه روی پیش دخترکی بر زانو
در آید و تملق و چاپلوسی نماید **قطعه**

ای زده لاف خرد چند بشهوت کوشی
گیسوی شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنکی
بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

حکایت در مجلس کسری سه تن
از حکما جمع آمدند فیلسوف روم و حکیم هند و بزرجمهر
سخن بآنجا رسید که سخت‌ترین چیز چیست رومی گفت پیری و تهی‌دستی

با ناداری و سکه پستی • هندی گفت تن بیمار باندوه و بسیار بار آمدند

بزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بزرجمهر

قطعه

پیش کسری خردمند حکیمان میرفت | سخن از سخت‌ترین موج درین لجهٔ غم
آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز | وان دگر گفت که ناداری و پیریست بهم
سیمین گفت که قرب اجل و سوء عمل | عاقبت رفت بترجیح بهم حکم حکم

حکمت حکیمی را پرسیدند که آدمیزاد کی بخوردن شتابد

گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش هرگاه که یابد قطعه

بخور چندان که ننهد خانهٔ تن | ز پیشی و کمی رو در خرابی
اگر دارنده هرگاه که خواهی | وگر ناداری هرگاه که یابی

حکمت حکیمی با پسر گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیایی

تا نخست بطعامی لب نگشایی زیرا که سیری تخم حلم و بردباری است

وگرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکساری قطعه خوی خود را ز روزه تیز مکن

کز همه حلم و بردباری به | چون شود روزه مایهٔ آزار

روزه خواری ز روزه داری به • چون گرسنه باشی بر آتش

یا نان که پیش از طبیعت تو شهوت آن خیزد و با آشنایان

که نشینی طامعهٔ تو در ایشان آویزد قطعه هرچه یابی بخانه از تر و خشک

بگذران تا حد شبع بخوری | تا طعام کسان هوس نکنی
وز عطای کسان طمع نبری | حکمت چون میزبان بکنار خوان نشیند

و خود را در میان بیند طعمه از جگر خود خوری به که از نان او

و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او قطعه

هر که گوید خوان و نان من بکش پای خویش از خوان و دست از نان او
تره کز بوستان خود خوری خوشتر است از بره بریان او

حکمت پنج چیز است که بهر کس دادند زمام زندگانی خوش
در دست وی نهادند اول صحت بدن دویم ایمنی سیم سعت رزق
چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت هر کرا ازین محروم کردند

ور زندگانی خوش بر وی برآورد **قطعه** پنج میسر اسباب زندگانی خوش
باتفاق حکیمان همه در آفاق فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش
رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق **حکمه** هر نعمت که به برک زوال

بذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت نگیرد عمر اگرچه دراز بود
چون مرگ روی نمود از آن درازی چه سود نوح علیه السلام هزار سال

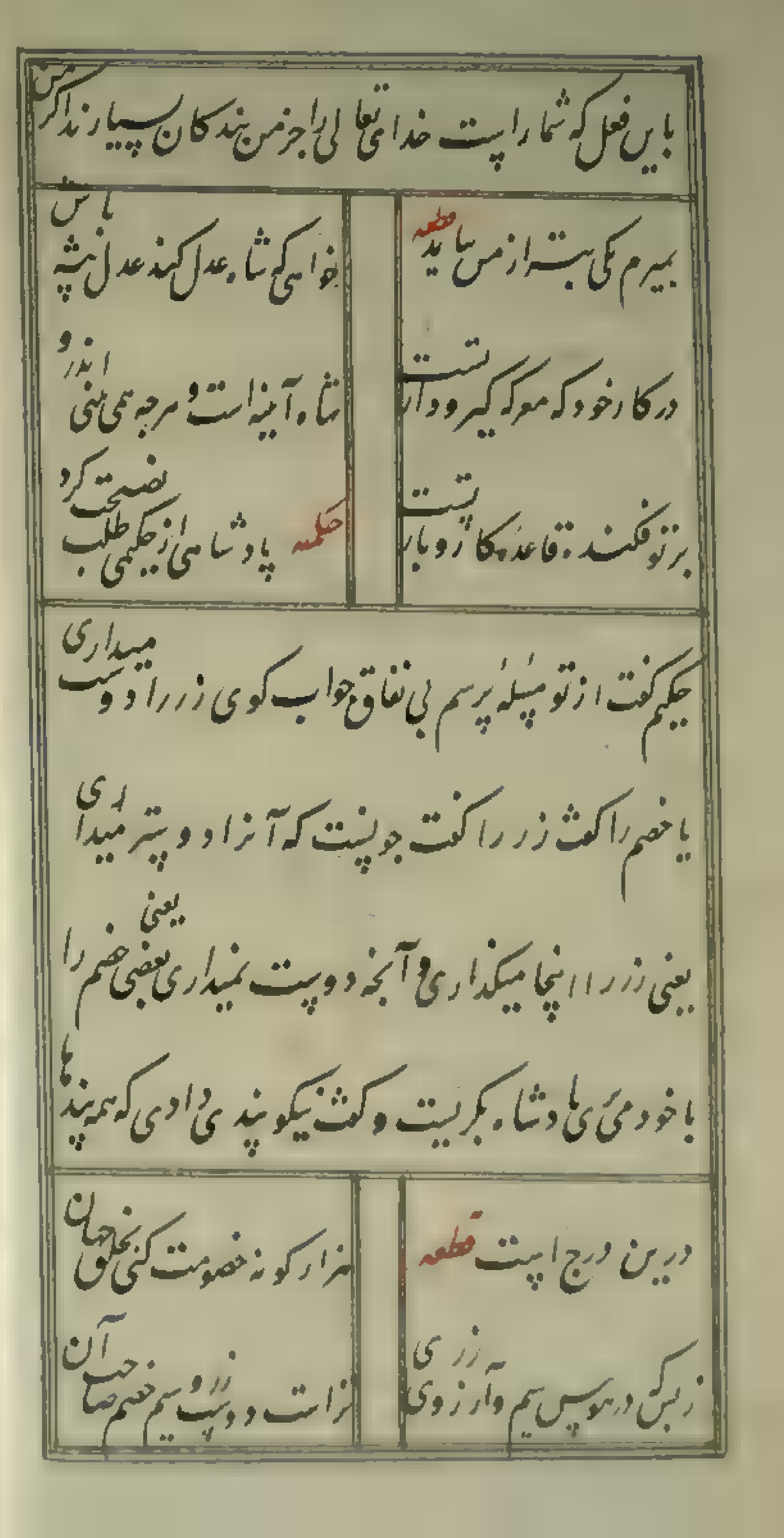
در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سال است که مرده است
قدر نعمتی را باشد که جاودانه بود و از آفت زوال برکران

قطعه
بنزد مرد دانا نعمت آنست که او جانت بود جاوید پرور
نه سیم و زر که چون گوشت شود جای بماند همچو سنگت بر سر گور

حکمت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه تر
گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران از وی ترسند

شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود نیکو از احوال از نیکو بد از بد بود

حکایت حجاج را گفتند از خدای تعالی بترس و با مسلمانان
ظلم مکن بمنبر برآمد و وی بغایت فصیح بود و گفت خدای تعالی
مرا بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم شما بعد از من از ظلم خلاص نخواهید رست


باین فعل که شما راست خدای تعالی را جز من بندگان بسیار ند اگر من

قطعه

بمیرم یکی بهتر از من بیاید
در کار خود که معرکه گیرودار نیست
بر نو فکنده قاعده کار و بار نیست

خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش
شاه آینه است و هرچه ببینی اندرو

حکمه پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد
حکیم گفت از تو مسئله پرسم بی نفاق جواب گوی زر را دوست میداری
یا خصم را گفت زر را گفت چونست که آنرا دوستر میداری
یعنی زر را اینجا میگذاری و آنچه دوست نمیداری یعنی خصم را
با خود می بری پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی که همه پندها

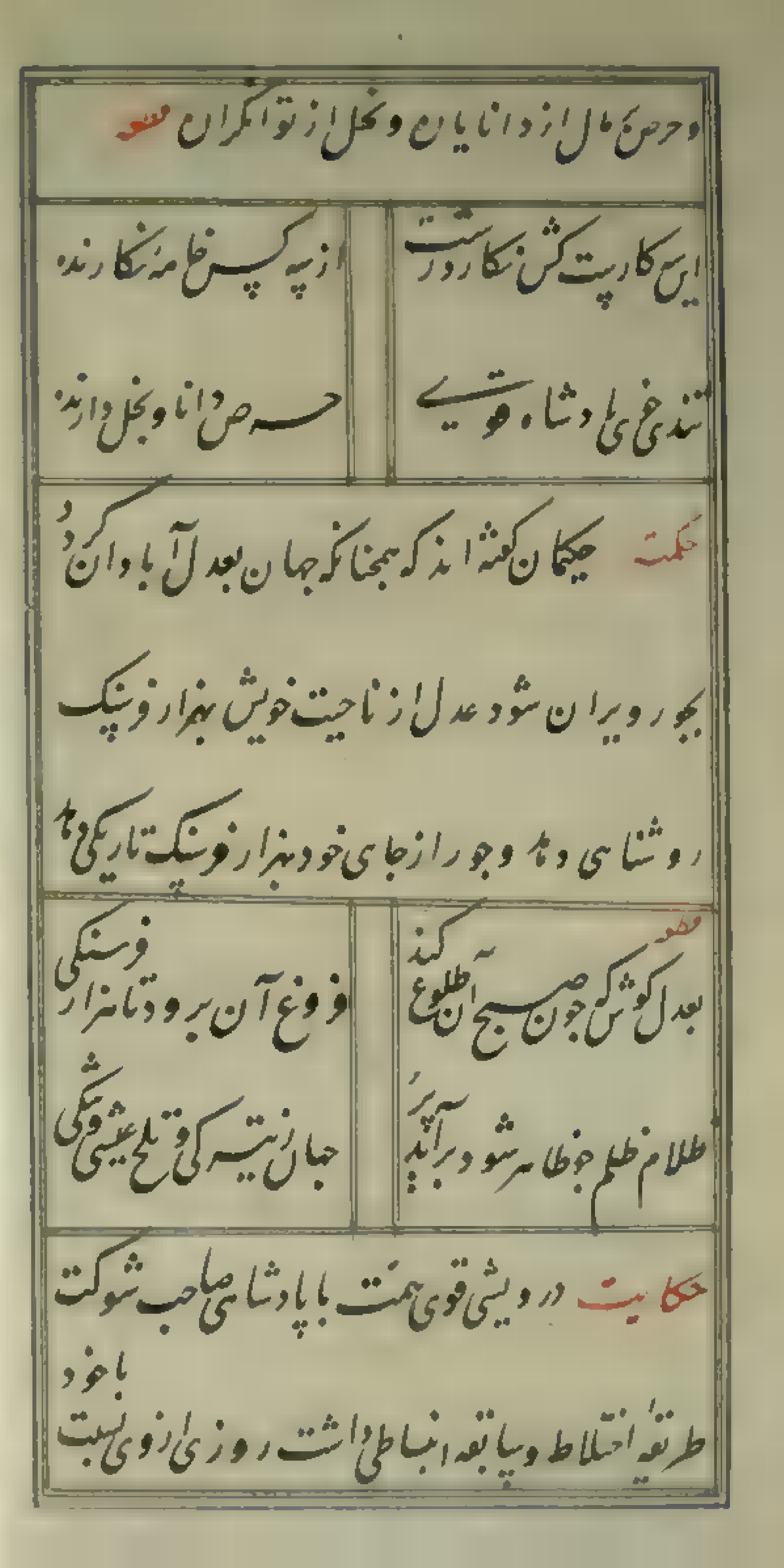
درین درج است قطعه
زبس که در هوس سیم و آرزوی زری

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان
نزاع است و دوست و سیم و خصم صاحب آن

که گیری از کفش آنرا بظلم چنگ گری نه مقتضای خرد باشد و نتیجه عقل
که دوست را بگذاری و خصم را ببری حکایت اسکندر یکی از کار داران را
از عمل شریف عزل کرد و عملی خسیس بوی داد روزی آن مرد بر اسکندر
در آمد گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت زندگانی پادشاه
دراز باد نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ
و شریف شود در هر عمل که هست نیکو سیرتی می باید و داد و انصاف
اسکندر را خوش آمد عمل وی را بوی باز داد قطعه

بایدت منصب بلند بکوش
تا بفضل و هنر کنی پیوند
نه بمنصب بود بلندی مرد
بلکه منصب شود بمرد بلند

حکمت هر چه کار از هر گروه زشت آید تندی از پادشاه



وحرص مال از دانایان وبخل از توانگران قطعه

این کارپست کش نگارد رشت	از پی کس خامه نگارنده
تندخویی پادشاه قوی	حرص دانا وبخل دارنده

حکمت حکیمان گفته اند که همچنانکه جهان بعدل آبادان گردد بجور ویران شود عدل از ناحیت خویش بهزار فرسنگ روشنایی دهد وجور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکی دهد

قطعه

بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند	فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید پر	جهان ز تیرگی وتلخ عیشی وتنگی

حکایت درویشی قوی همت با پادشاهی صاحب شوکت طریقه اختلاط وسابقه انبساطی داشت روزی از وی نسبت باخود گرانی تفرس کرد هرچند تجسس نمود جز کثرت تردد وبسیاری آمد شد آنرا سببی نیافت دامن از اختلاط او درچید وبساط انبساط از وی درنوردید روزی آن پادشاه را با وی در ممری اتفاق ملاقات افتاد زبان بمقالات بگشاد کای درویش موجب چیست که از ما بریدی وقدم از آمد شد ما درکشیدی گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سوال به که از جهت آمدن اظهار ملال **قطعه** بدرویش گفت آن توانگر چرا

بپیش ما بس از دیر ما آمدی	بگفتا چه نا آمدی پرسش من
بسی خوشترست از چرا آمدی	

روضه سیم در بیان شکفتن شکوفهای باغستان حکومت وایالت که متضمن

میوه‌های نصفت و عدالت است **فایده** حکمت در وجود سلاطین
ظهور نصفت و عدالت است نه ظهور صفت عظمت و جلالت
نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی
یگانه بود لاجرم سرور کاینات علیه افضل الصلوات
تفاخرکنان میگفت ولدت فی زمن السلطان العادل

مثنوی

پیمبر که در عهد نوشیروان
برخ گشت چشم و چراغ جهان

همی گفت از ظلم از آن پاک زاده‌ام
که در عهد نوشیروان زاده‌ام

چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه
بگوش دل آن ستمکاره شاه

که از ظلمت ظلم اندیشه کن
پی آزمون عدل را پیشه کن

اگر عدلت از ظلم ناید فره
دگر باره پا در ره ظلم نه

در تاریخ جهانست که پنج هزار سال سلطنت عالم تعلق بگبران و مغان
داشت و این دولت در خاندان ایشان بود زیرا که با رعایا
عدل کردند و ظلم روا نمی‌داشتند در خبرست که خدای تعالی
بداود علیه السلام وحی کرد که قوم خویش را بگوی که پادشاهان
عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل و داد آبادان
کردند تا بندگان من در وی زندگانی کنند • قطعه

عدل و انصاف دان نه کفر و دین
آنچه در حفظ ملک در کارست

عدل بی‌دین نظام عالم را
بهتر از ظلم شاه دیندارست

حکمت • قوی پادشاه حکیم فکرت پیشه باید نه ندیم
منزل اندیشه زیرا که از آن بدرجات کمال برآید و از این

بدرکات نقصان گراید • قطعه •

هر نکته که آید از لب داننده کوستا	خوش آنکه بساخت گنج گوهر درج سینه را
دانا دل از جواهر حکمت خزینه است	از خوشتر است هر جد این خزینه را

حکایت • بامدادی موبد موبدان با قباد هم عنان میرفت
مرکب وی بدفع فضلات قوایم خود را از دم تمام بیالود
تشویر تمام بوی راه یافت در اثنا قباد ویرا از آداب
هم رکابی ملوک وهم عنانی سلاطین سوال کرد گفت
کی آیینست که در شبی که بامداد آن با پادشاه سواری
خواهند کرد مرکوب خود را چندان علف ندهند که بامداد
موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان وی کرد

وگفت بدین حسن کیاست وصدق فراست
گر رسیده نارسیده • قطعه • ناخردمند که بر قاعده طبع رود

همه آداب وی افتد ز صدق صواب	لیک بجز دکه بدستور خرد کار کند
شود از حسن کیاست ادب آموز دواب	

حکمت • مقربان سلاطین
چون گروهی اند که بکوه بلند بالا روند اما عاقبت بزلازل
قهر و نوازل خشم از آن کوه بزیر خواهند افتاد شک نیست
که افتادن از بلندتر از سخت‌تر خواهد بود و بزیر آمدن
فروتر آسانتر • مثنوی • بود ایوان قرب شاه والا

بآن ایوان مرو بسیار بالا	که ترسم چون از آن ایوان در افتی
ز بر افتاده محکم تر افتی	

• حکمت • میباید که پادشاه را

منهیان راست کردار راست گفتار برکار باشند
که احوال رعایا و کارکنان پریشان باز بوی نمایند گویند
اردشیر پادشاه آگاه بود چون ندیمان بامداد پیش آمدی
بگفتی که فلان کس چه خورده است و با فلان زن یا کنیز
صحبت داشته است و هرچه گفته و کرده بودی بگفتی تا مردمان
گمان بردندی که مگر از آسمان بوی فرشته آید و آگاهی دهد
و محمود سبکتکین نیز ازین قبیل بوده است ■ قطعه

چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه ‌ کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند
بقصد ظلم هزاران بهانه پیش آرند ‌ بحکم فسق هزاران انباز کنند

حکمت ■ ارسطاطالیس گوید بهترین پادشاهان آنست که کرکس

باشد گرد او گرد او مردار نه آنکه بمردار ماند گرد او کرکس یعنی
می‌باید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی
غافل نه وی از حال حوالی خود غافل باشد و حوالی وی از حال وی آگاه

پادشا باید که باشد همچو کرکس با خبر ‌ زانکه او شادست گرد او ز مردارها
نی چو مرداری که گرد وی صف کشیده کرکسان ‌ تیز کرده بهر نفع خود برو منقارها

حکایت نوشیروان روز نوروز یا مهرجان مجلس مهیا داشت
دید یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد
تغافل کرد و هیچ نگفت چون مجلس شکست شرابدار گفت هیچکس بیرون نرود
تا تجسس کنیم که یک جام زرین می‌باید نوشیروان گفت بگذار که آنکس که برگرفت
باز نخواهد داد و آنکس که دید غمازی نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص

در آمد جامهای نو پوشیده و موزه نو در پای کرده نوشیروان اشارت بحاجبهای

وی کرد که اینها از پیشت وی دامن موزه بر داشت که این نیز از انست

نوشیروان بخندید و دانست که آن از فقر و احتیاج کرده بود و عفو فرمود

تا نه از مثقال زر بوی دهند داد	از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم
معترف باش تا وی گردش عذر بخواه	مکن انکار که انکار گناه دگر است

بلکه بسیاری ازین هم بتر انکار گناه **حکایت** مامون غلامی داشت

که ترتیب آب طهارت وی بود در هر چند روز آفتابه یا سطلی

کم می شد یک روز مامون وی گفت کاش آفتابه و سطل که از ما می بری

هم بما فروشی گفت سبحان کنم این سطل حاضر را بخر فرمود که بچند

گفت بدو دینار بفرمود تا دو دینار بوی دادند گفت که این سطل از تو در امان باشد

گفت آری **قطعه** سیم بر زر خرید بشکن بکبر

تا بدان نقش او بیار آمد	تن با تلاف مال از و دزد

تا باتلاف جان بینجامد **حکایت** میان معاویه و عقیل بن

ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت دوام روزی در راه مجتباشان خاری افتاد

و بر جبین مودتشان غباری نشست عقیل از معاویه ببرید و از آمد شد مجلس او

پای در کشید معاویه عذر خواهان بوی نوشت که ای مطلب اعلای بنی عبد المطلب

وای مقصد اقصای آل قصی و ای آهوی نافه گشای عبد مناف و ای مستجمع مکارم

بنی هاشم آیت نبوت در شان شما پیدا و رسالت در خاندان شما کجا شد آن همه

بزرگواری و حلم و بردباری ها زای که از رفته شمایم و اگر پریشانم

تا کی هدف ناوک کین خواهم بود **رباعی**	وز دوری تو بیدل و دین خواهم بود

بر روی من بس توام زور بود	در زیر زمین بسی حسین خواهم بود

عقیل بوی نوشت که **شعر**

اری ان لا اراک ولا ترانی	صدقت وقلت حقا غیر انی
ولکنی اصد اذا جفانی	ولیت اقول سوءا فی صدیق

یعنی چون کریم از دوستی برنجد باید که کنج مفارقت گیرد و بکوی مهاجرت گراید نه آنکه ببدی میان بندد و بدگوئی آن کس شاید **مثنوی** چو شد با تو یار جنگ اندیش

جز جدائی مگیر با او پیش	جد مکن در خصومت بسیار
اندکی روی آشتی بگذار	باز معاویه بلعند از معاودت

والتماس صلح کرد و صد هزار درم ال صلح فرستاد **قطعه**

عذرخواهی بکن و عفو طلب شو چو قبله	رخنه در قاعده یاری ران قدم
ور بنا باید آنهم رخنه بگفتار زبان	در عمارت گرزنی کوشش زدیم

حکایت حجاج در شکارگاه از لشکر جدا افتاد و بتلی بر آمد دید که اعرابی نشسته و از خرقه خود جنبندگان می چیند و شتر او می چرند چون شتران حجاج را بدیدند برمیدند اعرابی سر بالا کرد خشمناک و گفت کیست که ازین بیابان با جامهای سپید درخشان برآمد که لعنت خدا بر روی او باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد که السلام علیک ای اعرابی در جواب گفت فرود آی بذلت و خواری و آب بخور که والله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب خورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدای صلی الله علیه وسلم بر رغم تو باز گفت چه میگوئی در حق علی بن ابی طالب

کفت از کرم و بزرکواری هاء وی زبان نمی کنجد پس کفت چه میکوی
در حق عبدالملک بن مروان هیچ نکفت کفت جواب من بکو ای اعرابی کفت
بد مرد بیست پرسید که چرا کفت خطایی از وی در وجود آمده است که از
مشرق تا مغرب از آن پر برآمده پرسید که آن کدام است کفت آنکه
این فاسق فاجر حجاج را بر مردمان مسلمانان کماشته است حجاج هیچ نکفت ناکاه مرغی
بپرید و آوازی بکرد و اعرابی روی بحجاج کرد و کفت تو چه کسی ای مرد
کفت این چه سوالیست که میکنی کفت این مرغ مرا خبر کرد که لشکری
میرسید که پیر از ایشان تویی این سخن بود که لشکریان وی در رسیدند
و بر وی سلام کفتند اعرابی چون آن را بدید رنک او متغیر شد حجاج
فرمود تا وی را همراه بردند چون روز دیکر بامداد کرد و مایده بنهاد

و مردمان جمع آمدند اعرابی را آواز داد و چون در آمد
کفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج کفت من
جانم نکویم که تو کفتی و علیک السلام پس کفت طعام میخوری کفت
طعام تست اکر اجازت دهی میخورم کفت اجازت دادم پس اعرابی
پیش نشست و دست دراز کرد و کفت بسم الله انشاء الله آنچه
بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید کفت هیچ میدانید
که دی و از این مجلس کذشته اعرابی کفت اصلح الله الامیر
سری که دی و زمیان من و تو کذشته است امروز افشای آن مکن
بعد از آن حجاج کفت ای اعرابی یکی از دو کار اختیار کن یا پیش
من باش که ترا از خواص خود کردانم یا ترا پیش عبدالملک مروان

فرستم و آنچه او را گفته اخبار کنم تا هر چه خواهد آن کند اعرابی گفت

صورتی دیگر هم می تواند بود پرسید که آن کدام است گفت آنکه

مرا بگذاری که بسلامت ببلاد خود باز روم که دیگر نه تو مرا بینی

و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا ویرا ده هزار درم دادند و ببلاد

وی فرستادند **قطعه** مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب

طبع رباب ستم را ز ستم باز آرد	هر لئیمی که ز احسان و کرم رم کرده است

بفسون سخن او را بکرم باز آرد **حکایت** یزدجرد پسر خود بهرام را

در موضعی دید ارچه که مناسب نبود ویرا فرمود که بیرون رود و حاجب را

سی تازیانه بزن و از در پرده سرای دور کن و کسی دیگر بنام

که ویرا بجای او نشان بهرام موجب فرموده پدر عمل کرد اما

هنوز نمیزد پیاله پیش نبود ندانست که سبب غضب وی بر حاجب

چه بود بعد از آن روزی بدر پرده سرای آمد و خواست که در آید

حاجب دوم دست بر سینه وی زد و نگذاشت که در آید و گفت

اگر بعد ازین ترا درین موضع بینم سی تازیانه زنم از جهت

خیانتی که حاجب پیش کرده و سی دیگر از جهت خیانتی که میخواهی بکنی

این خبر بیزدجرد رسید حاجب دوم را بخواند و تحسین کرد و احسان نمود

و خلعت پوشانید **قطعه** حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور

در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت	در حریم حرمت عرشش که تیر دولت است

بو نامه نوشت

مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت **حکایت** وزیر هرمز بن شاپور

که بازرگانان دریا بار جواهر بسیار آورده‌اند و آنرا
بصد هزار دینار برای پادشاه خریده‌ام شنیده‌ام که پادشاه
آنرا نمیخواهد اگر راست است فلان بازرگان بصد هزار سود
می خرد هرمز در جواب نوشت که صد هزار دینار و صد هزار چندان بیش
ما قدری ندارد چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان
چه کنند **قطعه** نه طور منصب شاهان بود که بیع و شری

بقصد کسب معاش خود اختیار کنند	چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان

تو خود بگو دگر آنها چه چاره کار کنند **حکایت** امیرالمؤمنین عمر
رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل میکرد
یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره متاعی بصد هزار درم از من خریده است

و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ پاره داری گفت نی
سفالی برداشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندکان از تو
بی حساب اند و شکر گذاران نایاب از موجبات شکایت پرهیز
یا از پسند حکومت برخیز و در آخر نوشت کتبه عمر ابن الخطاب و بران
مهر زد و نه طغرا و رقم کرد اما چندان صولت عدالت و سیاست و هیبت وی
در خاطر ها نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بحاکم بصره داد و وی سوار بود
از اسب فرود آمد و زمین بوسید و وجه یهودی را تمام ادا کرد

و وی سوار ایستاده بود **قطعه**	چو نبود شاه را سیاست
کشد از دست گستاخان ذللی	چو ریزد شیر را دندان و ناخن
خورد از روبهان لنگ سیلی	**حکایت** جوانی را اندر دی گرفتند

خلیفه حکم کرد که دستش ببرید تا از مال مسلمانان کوتاه شود

بیت

جوان نالید و گفت ای خلیفه خدای را — مرا بدبخت جیب راست چون

روا مدار که ماند جیم از زراست — خلیفه فرمود که دستش ببر

که این حدی است از حدود خدای تعالی پیامله در این مسلمانی نیست

مادرش همراه بود جار بست که ای خلیفه این فرزند منست بستاری بد

وی روز و شب می آورم و از دسترنج وی میخورم **قطعه**

فرزند بود چو جان بخشای — بر جان من پسم رسیده

پیراسته روز نیم کفاف و ست — مپسند که آن شود بریده

خلیفه گفت دستش ببرید که من از ان بخاطر زوی در نمی گذرانم و گناهکاری

ترک این حد برخود روا نمی دارم مادرش گفت ای خلیفه این هم دیگری

ازان گناهان گرفته شمار و از ان معاصی انگار که همواره

ازان استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را خوش آمد گفت

بگذارید دستش **قطعه** ای خوش آنا که پیش شاه دم

گاه قهر از نکته خوش مزند — نکته چون آب می آرد لطیف

شاه را آبی بر آتش میزند **حکایت** گناهکاری را پیش

خلیفه آوردند خلیفه بعقوبتی که مستحق آن بود فرمان داد گفت

ای امیر المومنین انتقام بر گناه عدل است و تجاوز از ان فضل

و پایه همت امیر المومنین از ان عالی ترست که از آنچه بلندترست تجاوز

نماید و بآنچه فروترست فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد

گناه وی را عفو فرمود **قطعه** — عفو از گناه عدل بود انتقام فضل

زانکه با بنی حرج برتاین زمین است
کی فضل را که از دو وارد بعدل روی

دانا که از تفاوت این هر دو آگهست **حکایت** کودکی از بنی هاشم با یکی از همکنان بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا ورا ادب کند گفتا ای عم من کی دم آنچه کردم و عقل من با من نبود تو مکن آنچه میکنی و عقل تو با تست **قطعه** گر سفیهی بحکم نفس و هوا

نه بود فخر و کند کاری
جز براه خرد مرو باری

بر تو نفس و هوا چو غالب نیست
حکایت زنی را از جماعتی که

بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن میگفت و وی سر در پیش انداخته و نظر بر زمین دوخته نه جواب میداد و نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی میگفت امیر سخن میگوید:

و تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بر دی نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نمیکند **قطعه**

روی ظالم ببین بر رویت
آن ز دو ز نخ در بیت گشاد

سوی او تا کشاده شد ز خدای
نظر رحمتی نیفتاده

حکایت اسکندر را گفتند بچه یافتی آنچه یافتی از دولت سلطنت و سعت مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت دشمنان تا از غایلهٔ دشمنی زمام یافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعدهٔ دوستی استحکام یافتند **شعر**

باید تملک سکندر جوی وانی سخن
دشمنان را دوست کردن دوستان را دوستر

حکایت روزی اسکندر با بزرگان خویش بر نشسته بود یکی از ایشان گفت

خدای تعالی ترا مملکتی بزرگ داده است زنان بسیار کن
تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار تو اندر جهان بمانند
جواب داد که یادگار مردان نه فرزند است بلکه سیرتهای خوب
و نیز نیای نیکوست نیکو نبود که آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است

قطعه

زنان بر وی غلبه کنند — چو نیست پیشه‌ در این قدر زیفتن گر بسر
ز خیل بی‌خردانست با خردمندان — بلی نیست بسیرت نیکو حکیم را فرزند

زبون حس شود بامید فرزندان روضهٔ چهارم در وصف
میوه‌بخشی درختان باغستان جود و کرم و شکوفه‌ریزی شاخسار

بذل دینار و درم فایده — جود بخشیدن چیزیست بایستنی

بی ملاحظهٔ غرضی و مطالبهٔ عوضی و اگرچه آن غرض عوض
ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد قطعه کیست کریم آنکه نه بهر جزاست

هر کرمی کاید ازو در وجود — هرچه بود بهر ثنا و ثواب
سمع و شری کیسه اجیاج جود — قطعه هر که مقصودش از کرم آنست
که برارد بعالم آوازه — باشد از مصر جود و شهر کرم
خانهٔ او برون دروازه — جوادی را پرسیدند که از سخا

بمحتاجان میدهی و بر سایلان میریزی هیچ در باطن خود رعونتی
و بر فقیران منتی باز می‌یابی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش
حکم آن کفگیر که در دست طباخ است اگرچه هرچه طباخ میدهد
بر کفگیر می‌گذرد اما کفگیر بخود کاسه دهنده پیکی نمی‌برد قطعه
گرچه روزی از کف خواجه است روزی ده خداست

بر سر روزی خوران خویش نشست زو منت نهی
نیست او جز کاسه و کفلیز دیگ رزق را
به که باشد کاسه و کفلیز از منت تهی

صوفی دگری صفت کرده و صفتی از روی شناسایی و معرفت آورده فرموده که فلانکس سفره آراست نه سفره دار و خود را شریک سفره میداند نه مالک سفره می شمارد با سایر خورندگان یکسان است بلکه در نظر خود طفیل ایشانست

قطعه

چون بهمان سرای خویش نهد
خواجه خوان از برای درویشان
طفل راه است اگر نمیداند
خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت اعرابی بر امیر المومنین علی کرم الله وجهه درآمد و خاموش بایستاد و ذل فقر و فاقه بر جبین او ظاهر حضرت امیر از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که من فقیرم وی را دو حله عطا داد و غیر از آن مالک هیچ چیز نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار کرد و بپوشید و چند بیت مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را بسیار خوش آمد سی دینار دیگر که از حق امیر المومنین حسن و امیر المومنین حسین رضی الله عنهما پیش وی بود عطا داد اعرابی آنرا گرفت و گفت ای امیر المومنین مرا توانگرتر از حال پیش من گردانیدی و برفت حضرت امیر گفت شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم که فرمود قیمة کل امرئ ما یحسنه یعنی قیمت هر کس

بقدر آن چیزیست که ویرا می آراید از محاسن افعال و بدایع
اقوال **قطعه**

قیمت مرد نه از سیم و زر است

قیمت مرد بقدر هنر است — ای بسا بنده که از کسب هنر ۱۰
قدرش از خواجه بسی بیشتر است — وی بسا خواجه که از بی هنری

در ره بنده خود بی سرپست **حکایت** از عبدالله بن جعفر
رضی الله عنهما آرند که روزی عزیمت سفری کرده بود در نخلستان
قومی فرود آمد که غلام سیاه نگاهبان آن بود دید که
سه قرص نان بجهت قوت وی آوردند سگی آنجا حاضر شد
آن غلام یک قرص را پیش وی انداخت بخورد دیگری را
پیش انداخت آنرا هم بخورد دیگری را هم پیش انداخت آنرا هم بخورد

عبدالله رضی الله عنه از وی پرسید که هر روز قوت تو
چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا ویرا بر نفس خود ایثار
کردی گفت وی درین زمین غریب است چنین گمان میبرم که از مسافت
دور آمده است و گرسنه است نخواستم که ویرا گرسنه گذارم گفت
امروز چه خواهی خورد گفت روزه خواهم داشت عبدالله
با خود گفت همه خلق مرا در انجا ملامت میکنند و این غلام از من
سخی ترست آن غلام را و نخلستانرا و هرچه در آنجا بود همه را بخرید
بس غلام را آزاد کرد و آنهانرا بوی بخشید **قطعه**

نفس سگ را یک دو لقمه نان — بر سگ نفس هر که کرد ایثار
گر بود بنده فی المثل شاید — خواجگانرا به بندگیش اقرار

حکایت در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم دینی
کامل روزی گذرش بر در خانه اشرافی افتاد کنیزکی دید مغنیه
که بحسن صوت غیرت ناهید بود و بجمال صورت حیرت خورشید
شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شد از سماع غنایش
رخت هستی بصحرای نیستی برد و باستماع نوایش از مضیق بیخودی

راه فسحت سرای بیخودی سپرد

شعر
خوب روی خوب آواز — می برد هر کی بنهاد دل
چون شود مرد جمع دریکجای — کار صاحب دلان شود مشکل

لباس دانایی بکند و پلاس
رسوایی شد و خلیع العذار در کوی و بازار مدینه میگردید
دوستان بملامت او برخاستند اما هیچ سود نداشت

زبان حالش بدین کلمه متکلم بود و باین ترانه مترنم **رباعی**

زین گونه که جلوه آن لاله رخ کند — عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
با دست ملامت کسان در کوشم — لیکن بادی که آتشم تیز کند

این قصه را بعبدالله جعفر رضی الله عنه باز گفتند صاحب کنیزک را
طلبید و چهل هزار درم کنیزک را بخرید و بفرمود تا بهمان صوت
که آن عالم بسماع آن گرفتار شده بود تغنی کرد پرسید
که این را از که آموخته گفت از فلان مغنیه او را نیز طلب داشت
بعد از آن عالم را بخواند و گفت میخواهی که آن صوت را
که شیفته آن شده از آن کنیزک بشنوی گفت بلی
آن مغنیه را فرمود تا آن تغنی کرد عالم بیخود بیفتاد

چنانکه تصور کردند که مگر بمرد عبدالله جعفر گفت دیدید

که ما بکشتن این مرد در گناه افتادیم بعد از آن بفرمود

که آب بر روی وی زدند بخود باز آمد با وی گفت

ما ندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزک باین مرتبه رسیده

باشی گفت والله که آنچه نهانست بیش از آنست که آشکارا شد

پرسید که میخواهی که این صوت را از آن کنیزک بشنوی گفت

دیدی که چون آنرا از دیگری شنیدم که عاشق وی نیستم

بر سرم چه گذشت حال من چگونه شود اگر آنرا از لب و دهان

معشوق خود شنوم پرسید که اگر ویرا ببینی شناسی گفت

کسی کو شناسی که برد از تو دل و دین	والله که در آفاق جز او را نشناسم

بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند تسلیم وی کرد گفت

این مر تراست والله که در وی جز بگوشه چشم نگاه نکرده ام

آن عالم در دست و پای عبدالله جعفر افتاد و گفت رباعی

آنم ز کرم بر وی کار آوردی	وز موج فراقم بکنار آوردی
صبرم بدل از غم نگار آوردی	خوابم بدو چشم اشکبار آوردی

پس دست کنیزک را بگرفت و بخانه خود روان شد عبدالله

غلامی را فرمود که چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان ببر

تا بجهت فکر معیشت غباری بر خاطر ایشان نشیند و بفراغت

خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت حکایت عبدالله جعفر را

در عهد معاویه از خزانه بیت المال هر سال هزار هزار درم

میدادند چون نوبت بیزید رسید آنرا به پنج هزار درم
رسانید ملامتش کردند که این حقوق مسلمانانست چرا بیک کس
میدهی گفت من این همه محتاجان اهل مدینه میدهم زیرا که وی
هیچ از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی همراه وی
کسی بمدینه فرستادند در مدت یکماه همه را صرف کرد چنانچه
بقرض محتاج شد قطعه اگر بدست کریم او فتد جهان یکسر

جهان چه باشد صد بار اگر جهان بخشش	چرا شود دل درویش ازآن حسرت

جویست که چه دوش خرسه درویش حکایت خلیفه بغداد در موکب
حشمت وشوکت خود میراند دیوانه پیش وی رسید و گفت
ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام

گفت بخوان بخواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون نزد آید
گفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم
خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی وی را هزار درم بدهند قطعه

چو زال فاقه زور کند بر سخن وری	گر مدح پادشاه سخاور کند رواست
ممدوح چون کریم بود دگر ز شعر او	هر بیت را خزانه گوهر کند سزاست

حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک بن مروان گوید
که در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس
انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند
من بیرون کوفه بر بام سرایی که بر صحرا مشرف بود نشسته بودم
که دیدم علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنان افتاد

که آن جماعت بطلب من می آیند از بام فرود آمدم و متفکروار
بکوفه در آمدم و هیچکس را نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم
بدر سرای بزرگ رسیدم در آمدم دیدم که مردی خوب صورت
سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او در آمده اند
سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم مردی ام
گریخته که از خصمان خود می ترسم بمنزل تو پناه آورده ام
مرا بمنزل خود در آورد و در حجره که نزدیک بحرم وی بود
بنشاند چند روز آنجا بودم به بهترین حالی هر چه دوست داشتم
از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود و از من
هیچ نمی پرسید هر روز یکبار سوار می شد و باز می آمد یک روز

از و پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار می شوی و زود
می آیی بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است
شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم بامید آنکه
شاید ویرا بیابم و بقصاص پدر خود برسانم چون این را شنیدم
از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخته است
که طالب قتل منست از حیات خود سیر آمدم آن مرد را
از نام وی و نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست میگوید
گفتم ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیار است واجبست
بر من که ترا بر خصم تو دلالت کنم و این راه شداید بر تو کوتاه
گردانم ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود از من بخواه

از من باور نکرد گفت همانا که از حیات خود بتنگ آمده
میخواهی که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا والله که من او را
کشته ام و نشانها گفتم و انچه که راست میگویم رنگ وی
برافروخت و چشمان وی سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت
بعد از ان گفت زود باشد که بپدر من رسی و خون خود
از تو خواهم من زینهاری که ترا داده ام باطل نکنم برخیز
و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم که گزندی بتو رسانم
و هزار دینار عطا فرمود نگرفتم و بیرون رفتم **مثنوی**

جوانمردا جوانمردی بیاموز | ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کس خالی نگه دار | زبان از طعن هر گویا نگه دار

نکویی کن آن کو با تو بد کرد | که آن بدرخنه در اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز | نگردد جز بتو آن نیکویی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت آن
مسلمانان را توهم آن شد که آنرا نصاری کرده اند بمکافات
آتش در خانهای ایشان انداختند و بسوختند سلطان مصر جماعتی را
که آتش در خانهای ایشان انداخته بودند بگرفت و در یکجا
جمع کرد بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن
و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن و آن
رقعها را بر ایشان افشاندند بر سر هر کس هر رقعه که افتاد
با وی بمضمون آن معامله کردند یک رقعه که مضمون آن کشتن بود

بر کسی افتاد گفت من از کشتن باکی ندارم اما دری دارم

و جز من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری بود که در رقعهٔ وی

تازیانه زدن بود وی رقعهٔ خود را بانکس داد و رقعهٔ وی را

گرفت و گفت من هم دردی ندارم این را بجای وی بکشید و آنرا

بجای این تازیانه زنید — بسیم و زر جوانمردی (سوی) توان کرد

خوش آنکس کو جوانمردی بکار کرد — بجان هم احتیاج یار بشناخت

حیات خود فدای جان او ساخت **حکایت** اصمعی گوید با کریمی

آشنایی داشتم که همواره بتوقع احسان بدر خانهٔ وی

میرفتم یکبار بدر خانهٔ وی رسیدم دربانی نشانده بود

مرا منع کرد از آنکه بر وی درآیم بعد از آن گفت ای اصمعی

این منع کردن من از در آمدن بر وی بسبب تنگ دستی و نا

داریست که وی را پیش آمده است من این بیت را نوشتم که

اذا کان الکریم له حجاب — فما فضل الکریم علی اللئیم

و آن را بدربان دادم که این را بوی برسان زمانی بر نیامد

که آمد و رقعه را آورد بر پشت وی نوشته **شعر**

اذا کان الکریم قلیل مال — تستر بالحجاب عن الغریم

و همراه رقعه صرهٔ پانصد دینار در وی با خود گفتم هرگز قصه

ازین غریبتر بر من نگذشته است این را تحفهٔ مجلس مأمون

خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجا میرسی ای اصمعی گفتم

از پیش کریمترین کسی از احیاء عرب پرسید که کیست آن گفتم

مردی که مرا از علم و مال خود بهره ور ساخته است و آن رقعه
و صره را پیش وی بر زمین نهادم چون صره را بدید رنگ وی
بر آمد و گفت این مهر خزانه منست میخواهم که آن کس را طلب دارم
گفتم ای امیر المومنین والله که من شرم میدارم که بجهتی بعضی کاشکال من وی
خوفی بخاطر وی راه یابد مامون یکی از خواص خود را گفت
که همراه اصمعی برو چون آن مرد را ببینی بگوی امیر المومنین
ترا می طلبد بی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون آن مرد حاضر آمد
مامون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دی روز پیش ما
آمدی و اظهار فقر و فاقه کردی این صره را بتو دادیم تا صرف
معاش خود کنی بیک بیت شعر که اصمعی پیش تو فرستاد

آنرا بوی دادی گفت والله که در اظهار فقر و فاقه که کردی
کردم دروغ نگفتم لیکن نخواستم که قاصد ویرا باز گردانم
مگر چنانکه امیر المومنین مرا باز گردانید پس بفرمود تا هزار
دینار بوی دادند اصمعی گفت ای امیر المومنین مرا نیز در عطا
بوی ملحق گردان فرمود تا هزار دینار ویرا نیز تکمیل کردند
و آن مرد را از زمرهٔ ندیمان خود گردانید **قطعه**

کف صاحب کرم چون بی درم ماند	ز ناداری شکر در به بندد

ولی در بستن مدخل چنانست | که همیان درم را سر به بندد

حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریمتری
دیدی گفت بلی روزی در خانه غلامی یتیم فرود آمدم

و وی ده پیر گوسپند داشت فی الحال یک گوسپند را بکشت
و پیش من آورد مرا قطعهٔ از وی خوش آمد بخوردم و گفتم والله
این بسی خوش بود آن غلام بیرون رفت و یک یک گوسپند را
میکشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد
و من از آن آگاهی نی چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه
خون بسیار ریخته است پرسیدم که این چیست گفتند که وی همه
گوسپندان خود را کشت ویرا ملامت کردم که چرا چنین کردی
گفت سبحان الله ترا چیزی خوش آید که من مالک آن باشم
و در آن بخیلی کنم این زشت سیرتی باشد در میان عرب
پس حاتم را پرسیدند که تو در مقابلهٔ آن چه دادی گفت

سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسپند گفتند پس تو کریم تر باشی
گفت هیهات وی هر چه داشت داد و آنچه من داشتم از بسیار
اندکی پیش ندادم

قطعه

چون گدایی که نیم نان دارد   تمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان   بدهد نیمی ز خزانهٔ خویش

حکایت شاعری بتوقع فایده بدر خانهٔ معن زایده آمد چند روز آنجا بود بار نیافت
از باغبان وی التماس کرد که چون معن بباغ درآید و بر کنار آب
بنشیند مرا آگاه کن چون آن وقت رسید باغبان ویرا
آگاه ساخت که بیت ایا جود معن ناج معنا بحاجتی
فما لی الی معن سواک شفیع   بر تخته پاره نوشت و بآب داد

چون به پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند
شاعر را طلبید و ده بدره زر بوی داد و آن چوب را
در زیر بساط خود نهاد روز دوم آن چوب را از زیر بساط
بیرون کرد و بخواند و شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر
بوی داد و در روز سیم همین دستور عمل کرد شاعر بترسید
که مبادا پشیمان شود و داده را بستاند بگریخت چون روز
چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر را طلبید
و نیافت فرمود که در ذمه کرم من واجب بود که ویرا چندان
عطا دهم که در خزینه من یک دینار و درم نماند اما ویرا حوصله
آن نبود **قطعه** کیست اهل کرم اگر چو سایل بدرش
آورد آن قدر امید که در دل گنجد

بگشاید کف احسان و ببخشد چندان	که نه در حوصله همت سایل گنجد

حکایت اعرابی تهنیت قدوم کریمی از رؤسای عرب را
قصیده گفت و بر وی خواند و در آخر گفت **شعر**

أمدد الیَّ یداً تعوّد بطنها	بذل النوال وظهرها للتقبیلا

یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده است
بخشش زر و مال و پشت او بتقبیل اهل حاجت و سؤال
آن کریم دست بسوی وی دراز کرد چون ببوسید بر وجه طیبت گفت
موهای لب او دست مرا بخراشید اعرابی گفت پنجه شیر زیانرا
از خار درشت خارپشت چه زیان آن کریم را این کلمه بسیار

خوش آمد گفت این کلمه پیش من از آن قصیده خوشتر است
بفرمود تا ویرا در برابر قصیده هزار درم دادند و در برابر

آن کلمه سه هزار درم **قطعه**	آنرا که بمدحت هزار فلک گذرانند
چون نیست سخندان و دانا ز جمله	دانی که سخندان که بود آنکه بداند

بد را ز نکو باز و نکو را ز نکوتر **روضهٔ پنجم** در تقریر
رقت حال بلبلان حس عشق و محبت و حرقت بال پروانگان

الجنس مشوق و مودت	از مقتبسات مشکوة نبوت است

این حدیث که من عشق و عف و کتم فمات مات شهیدا یعنی
هرکه در جاذبهٔ عشق آویزد و با لطایف عشق آمیزد و در آن طریقه
عفت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید میرد و شرط عفت

و کتمان از برای آنست که چون میل طبع و هوای نفس
آلوده باشد و در وصول آن بوسایط توسل جویند و اظهار
کنند آن از قبیل شهوات نفس حیوانیست نه از فضایل
روح انسانی **قطعه** آن عشق که منقبت خاص آدمیست

هرجا که هست عفت پیش از لوازم اوست	عشقی که هست شهوت طبع و هوای نفس

خاصیت طباع سباع و بهایم است **حکایت** میان دو خردمند
سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنج است
و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیگری گفت خاموش باش
همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال
بعد از فراق نچشیده هیچکس در عالم از صافی دلان عشق

لطیف تر نیست واز گرانجانان دور از این اندیشه کثیف تر نی

قطعه

بر تو شاها عشق است حال دل مرد — کی کند میل حال اگه بدل نیست جمیل

گر برش قاعده جنت طلبد دانی — جهم برون د الجنس الی الجنس یمیل

حکایت وصدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود
در کوچهای مدینه میگشت و بر در خانه خانه می گذشت ناگاه بخانه رسید
واز آن خانه آواز گریه شنید که زنی بیتی میخواند واز دیده سرشک

گرم میراند مضمون بیت آنکه — ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون
پیش مه طلعت تو خورشید زبون — زان پیش که دایه بر لبم شیر نهد
بر یاد لب لعل تو میخوردم خون — سماع آن بیت در دل صدیق

رضی الله عنه اثر کرد در بکوفت صاحب بیت بیرون آمد

از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود که این گریه
در هوای که میخواندی واین اشک از برای که میراندی گفت
ای خلیفه پیغمبر بروضه منوری که از من بگذر فرمود که از این مقام
کام بر ندارم تا پیر دلت را بر سر نیارم کنیزک آه پر درد از دل بر آورد
ویکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه
بمسجد رفت وخواجه آن کنیزک را طلبید و ویرا بخرید
وبهای وی تمام بداد وپیش معشوقش فرستاد قطعه

دلا بشارت که کامت که خفت وا آمد ساخت — جز آنکه از همه کام زمانه فرد آمد
بدر دکار برآید وگر ترا آن نیست — بنال تا دل اهل دلی بدرد آمد

حکایت کنیزک مغنیه که بحسن غنا موصوف بود وبلطف نوا معروف

جمالی بی بدل داشت و حسنی بی خلل روزی در منظر خواجه

بازی می‌نواخت و غزلی می‌ساخت نوجوانی که در دل

هوای او داشت و در سر سودای او در زیر منظر ایستاده بود

و گوش بر آواز نهاده و در وقت اشعار و تأملی میکرد

و از لذت الحان او تمایلی می‌نمود

خرم آن دلداده محروم از دیدار دوست
کز بن دیوار حرمان گوش بر گفتار اوست

ناگاه خواجه سر از منظر فرو کرد

جوان را دید نزدیک خودش خواند و با خود بر یک مائده بنشاند

مردم از هر جا با وی خبری میگفت و هر لحظه در سخن دری می‌سفت

جوان با خاطر فارغ از همه چیز گوش با خواجه داشت و چشم

بر کنیز هرچه آن به غمزه سوال میکرد این به ابرو جواب میداد و هرچه

به طره گره می‌بست این شکر خنده می‌گشاد **مثنوی**

چه خوشتر از وصال آن دو عاشق
به رغم دشمنان با هم موافق

به هم از چشم و ابرو در فسانه
نگار و بوسه را جویا بهانه

چون صحبت متمادی شد خواجه جناب را بضرورت بعض حاجات

از میانی قدم برداشت و آن هر دو آرزومند مشتاق را بهم بگذاشت

مجلس خالی گشت و دواعی مواصلت از جانبین متوالی کنیزک

زبان بگشاد و در مخاطبه آن جوان این صدا در داد

به خدایی که آشکار و نهان
بنده اوست آدمی و پری

که ز هر کس که در جهان علم
پیش من از همه عزیزتری

جوان چون آن نکته را گوش کرد فریاد بر آورد که **رباعی**

ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست	چشم همه خوبان جهان حاصل تست
گر هست دلم مایل تو نیست عجب	سنگ است نه دل دلی که نه مایل تست

بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و از لب و دهان یکدیگر شکر خوریم جوان گفت که من نیز این آرزو دارم اما حکم خدای تعالی میگوید الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای قیامت دوستی دوستداران برنگ دشمنی برآید مگر دوستی پرهیزکاران که بر دوستی بیفزاید نمیخواهم که فردا بنای محبت ما خلل گیرد و دوستی ما بدشمنی بدل گردد این گفت و دامن صحبت بگذاشت

رباعی

دیدی که ز راه رفتن برداشت گذار	این عشق و روزه را دلا باز گذار
گر عشق و روزه بر نمی آید کار	زانها عشقی گزین که در روز شمار

با آن گیری قرار در دار قرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس میداشتم و در زمین دل مستمعان تخم ارادت میکاشتم پیری ملازم مجلس می بود و وظیفهٔ ملازمت تخلف نمی نمود دایم آه میزد و اشک میریخت و یک لحظه آه و اشک از هم نمی گسیخت روزی خلوت او را طلبیدم و از وی موجب آن پرسیدم گفت من مردی بودم که غلامان و کنیزان می خریدم و می فروختم و وجه معاش خود از آن بیع و شری می ساختم روزی غلامی صغیر

لب چو شکر ناب و رخ چو ماه منیر	هنوز شکر او را نشده دایه ز شیر

بسیصد دینار بخریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون سیوم دلبری

و دلداری‌ها موخت و چهره بدلبری و دلداری برافروخت
یوسف‌وار بیازارش بردم و برخریداران شمایل و اخلاقش
شمردم ناگاه بدیدم در زی اهل صلاح نازنین سواری بلکه در خانهٔ زین
زیبانگاری آنجا رسید و بگوشهٔ چشم آن غلام را بدید خود را
از بارگی درانداخت و در پهلوی او منزل ساخت و پرسید که چه نام داری
و از کدام دیاری چه هنر میدانی و کدام کاری توانی آنگاه روی بمن آورد
و از ثمن وی سؤال کرد گفتم اگرچه در حسن و جمال کد نیارست
اما بهای وی هزار دینار کامل العیار است هیچ نگفت و از خاطران درنهفت
دست بدست غلام داد و چیزی بدست وی سپرد بعد از رفتن وی
آنرا وزن کردم صد دینار بود ده روز دوم دستم بهمین دستور عمل کرد

و همین معامله پیش آورد و مبلغ آنچه بغلام داده بود بسیصد دینار رسید
با خود گفتیم که مایهٔ غلام را تمام ادا کرد همانا که او را تعلق خاطری شده است
و برادای آنچه گفتم قدرت ندارد چون وی روان شد من نیز بوقوف وی
بشتافتم چندانکه خانهٔ ویرا یافتم چون شب درآمد برخاستم و آن غلام را
بجامهای نفیس بیاراستم و ببویهای خوش معطر گردانیدم و بدر خانهٔ آن جوان
رسانیدم در بکوفتم در بگشاد و بیرون آمد چون بواسطهٔ ما را دید
مبهوت شد انا لله و انا الیه راجعون گفت پس پرسید که شما را
چه آورده است و بمن که راه نمونی کرده است گفتم بعضی از ابنای ملوک
این غلام را خریداری کردند و مع ما برچیزی قرار نیافته ترسیدم
که امشب قصد این غلام کنند ویرا بتو می‌سپارم تا امشب در پناه تو

ایمن خواب کند گفت تو هم درآی و با وی باش گفتم مرا مهمی ضروری

در پیش است که اینجا نمی توانم بود غلام را بوی بگذاشتم و من

برگشتم چون بخانه رسیدم و در بستم و بر سر بستر بنشستم در آن اندیشه

که امشب میان ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان چه

قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز در برآمد و غلام از عقب آواز

درآمد لرزان و گریان گفتم ترا چه بوده است و در صحبت آن جوان

چه روی نموده است که برین حال می آیی غلام گفت آن جوان مرد

و جان بجانان سپرد گفتم سبحان الله آن چگونه بود گفت

چون تو برفتی مرا بخانه درون برد و برای من طعام آورد

چون طعام بخوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت

و مشک و گلاب بر من زد و مرا بخوابانید بعد از آن آمد و انگشت

بر رخساره من نهاد و گفت سبحان الله این چه خوبیست وجه محبوبست و مرغوبست و چه ناخوش است

آنچه نفس من میخواهد و در هوای آن می کاهد و عقوبت خدای تعالی

از همه سخت تر است و گرفتار بآن از همه کس بدبخت تر بعد از آن گفت

انا لله و انا الیه راجعون و دیگر بار انگشت بر رخساره من نهاد

و گفت گواهی میدهم که این بغایت جمیل است و بنهایت آمال

و امانی و لیکن اما عفت و پاکی از آن اجمل است و ثواب محمود

بران از همه در جال اکمل پس بخفتاد چون او را بجنبانیدم مرده بود

و پی بحیات جاودانی برده. پیر گفت که این گریه من برای آن جوانست

که هرگز عفت و نظافت و لطف و ظرافت وی از خاطر من نمی رود

و چون شمایل و لطف جمایل او از نظر غایب نشود تا باشم

این راه را خواهم سپرد و چون میرم بدین حال خواهم مرد **قطعه**

یار چون رفت آنکه بی از همه عالم فزون
در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست

ریزد اکنون خون دل از گونهٔ زردم بخاک
چون روم در خاک هم زین گونه خواهم گریست

حکایت

جوانی سهیل نام از سلاله کرام در قبایل عرب بجمال و آداب مشهور

بود و در بیشهٔ شیران و معرکه دلیران از ضعف و سستی دور در دل

از دختر عم هوای داشت و در پیراز وسوسه عشق او سودای

عمرها رنج طلب برد تا بمطلوب رسید و ضربت عشق خورد

تا جمال معشوق بدید سوز در بزم وصال جای گرم کرده بود

و از جام وصال جرعه بیش نخورد عزیمت آنش خاست که از آن منزل

در جای دیگر مقام کند و در موطن تازه تر آرام گیرد آن ماه را

در عماری نشاند و عماری را بآن راه دلکش که دلش میخواست براند

چون یک مرحله ببرید بجای خوش و منزل دلکش رسید نزول کرد

و عماری را فرود آورد ناگاه دید که از یک جانب سوار آشکار

شدند بر غایت و سلاح بسته و در خانه زین پشت چون نزدیک

آمدند دانست که دشمنان وی‌اند و قصد وی دارند بمقابله

و مقاتله ایشان مشغول گشت و بیشتر ایشان را کشت اما زخمهای

کاری خورد به پیش دختر عم بازگشت و گفت **رباعی**

آمد ز عدو بکشتن من خبری
بنشین که چو بینمت بحسرت نظری

ریزم خونت که تا چو خونم ریزند
تا که زلبت کام نگیرد دگری

دختر گفت که اگر خون من نریزی من خون خود خواهم ریخت
و با خون تو خواهم آمیخت اما آن به که تو پیش دستی نمایی
و این عقده را از دل خود بگشایی سلیل برخواست و این
ترانه آغاز کرد رباعی از کشتی ما درین حرج در بست

بنگر که مرا چه پا بخاک آمد شست
امروز بدست خود همی باید کشت

آن کز وی ام این نقد حیاتست بمشت
بس کلوی که بر آن از زره گریبان

رشک می برد و از غیرت عقد حمایل اشک میریخت یک تیغ
براند و آن شمع جان افروز را بیکدم بنشاند و روی خاک آلود
خود را در خون او مالید و با آن سرخ رویی بار دیگر رو
در آن سیاه رویان آورد و چندین دیگر را بر برداشت

و آخر سر بنهاد چون قوم سلیل ازین واقعه خبر یافتند جامه دران
و مویه کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله
بردند و در یک قبر بخاک سپردند قطعه

هر دو از زیر زمین زسر غیرت بردند
تا نه در روز جزا خوار دو قوم بر خیزند

در ته خاک یک بستر شان جا کردند
تا بهم شاد بخسپند و بهم بر خیزند

حکایت جوانی با کمال ادب بانشر ملقب بر دختر جمیله
از مهتران قبیله جیدا نام عاشق شد و رابطه وداد و قاعده
اتحاد میان ایشان مستحکم گشت آن راز را از نزدیک و دور
می پوشیدند و در اخفای آن چنانکه مقدور بود می کوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند

عشق سریست که کش نتوان
بدو صد پرده نهفتن نتوان

عاقبت راز ایشان بر روی روز افتاد و پریشانی
از نشیمن سکون با نجس روز آمد میان دو قوم ایشان جنگها انگیخته شد
و خونها ریخته گشت قوم جمیله از خیمهٔ توطن از آن دیار برکندند
و بار اقامت بدیار دیگر افکندند چون شداید فراق
متمادی شد و دواعی اشتیاق متقاضی گشت روزی اشتر
با یکی از دوستان خود گفت هیچ توانی که با من یاری و مرا
در زیارت جمیله مدد کاری نمایی که جان من در آرزوی وی بلب رسید
و روز من مفارقت او و شب نجامید. گفت بسمعا و طاعة هر چه گویی
بنده ام و هر چه فرمایی آن را بنده ام هر دو برخاستند و راحلها
پا راستند یک روز و یک شب و یک روز دیگر تا شب راه بریدند تا شب را

با آن دیار رسیدند در شعب کوهی نزدیک بآن قوم فرود
آمدند و راحلها را بخوابانیدند اشتر آن دوست را گفت
برخیز و گم شده را پیراغ کنان بآن قبیله بگذر و با هیچکس نام من مبر
مگر با کنیزکی فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای
پنهان وی است سلام من با وی برسان و از وی خبر جمیله بپرس
و موضع او فرود آمدن ما او را نشان ده آن دوست گوید
من خواستم و بآن قبیله در آمدم اول کسی که مرا پیش آمد آن کنیزک بود
سلام اشتر رسانیدم و حال جمیله پرسیدم گفت شوهر وی بر وی تنگ
گرفته است و در محافظت وی آنچه ممکن است بجای می آورد اما موعد ایشان
آن درختان است که در عقب فلان پشته است باید که وقت نماز خفتن را

آنجا باشید من زود برگشتم و آن خبر را با شتر رسانیدم مرد و زن برخاستیم

و آهسته راحلهای کشیدیم تا وقت موعود بموعد معهود رسیدیم

بودیم در انتظار با گریه و آه	بنشسته براه یار گذر ناگاه
آواز حلی و بانگ خلخال آمد	یعنی خبر رسید کای چاره زده

اشتر از جای بجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید

من وی از ایشان بتافتم و بجانب دیگر شتافتم مرا آواز دادند

که باز آی که هیچ ناشایستی در میان نیست و جز گفت و گوی بر زبان نی

من باز آمدم و مرد و زن بنشستند و با هم سخنان از گذشته و آینده

در پیوستند در آخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من باشی

و جهد امید مرا با من مفارقت نخواهی چیدا گفت لا والله این بهیچگونه

چه مریست و کاریست از این دشوارتر نمیخواهی که باز آن فقهای

پیش پیش آید و گردش ایام تباز کی بواب شداید آلام بر من بگشاید

اشتر گفت والله که تنها نمیگذارم و دست از دامنت نمیدارم

هر چه آید گو بیا و هر چه خواهد گو بشو	جیدا گفت این دو بیت تو طاقت آن دارد

که هر چه من گویم بجای آری من خاطرم و گفتم هر چه تو گویی بجان کنم و هزار

منت بر جان خود نهم و اگر چه جان من پیراهن و جامهای خود را

بیرون کرد و گفت این را بپوش و جامهای خود را بمن ده و گفت

برخیز و بخیمهٔ من درآی و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد

و قدحی شیر خواهد آورد و خواهد گفت این شام تست

بستان تو در گرفتن آن تعجیل مکن و اندک تعللی پیش گیر تا از دست تو

خواهد داد پا بر زمین خواهم نهاد و برفت و تا بامداد دیگر نخواهد آمد

هرچه گفت چنان کردم چون شوهر وی قدح شیر آورد و من نارزد از

درپس کردم و وی خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست وی بستانم

دست من به قدح آمد و پرنگون شد و شیرها بریخت در غضب شد و گفت

این همه ستیز میکنید و دست دراز کرد و از خانه تازیانه از جام کور

و کوزن از بن دم تا پشت دم بریده نیروی سرپنجه بشدت و جلادت برهم پیچیده

در سطبری نمونه افعی	در درازی قرینه ثعبان
بود تصویر مار صنعت او	لوح تصویر او تن عریان

برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبال روز

جنگ بضربات متعاقب و نقرات متوالی بنواخت نه مرا زهره فریاد

که می ترسیدم که آواز مرا بدانند و نه طاقت صبر که می اندیشیدم

که پوست بر من بدراند بران شدم که برخیزم و بخنجر حنجر او را ببرم

و خون او را بریزم باز گفتم فتنه بپای خواهد شد که نشاندن آن از دست

هیچکس نیاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند و مرا از دست وی

کشیدند و بیرون بردند ساعتی بر نیامد که مادر جیداد در آمد

برگمان آنکه من جیدایم من بگریه در آمدم و ناله برداشتم و جامه

در سر کشیدم و پشت بروی کردم گفت ای خر از خدای بترس و کاری

که خلاف طبع شوهرست پیش مگیر که یک موی از شوهر تو خوشتر

از هزار اشتر اشتر خود کیست که تو از برای وی محنت کشی و این

شربت چشی برخاست و گفت خواهر ترا خواهم فرستاد تا پاد شب در میان

وهمراز تو باشد و برفت بعد از ساعتی خواهر چیدا آمد و گریه کرد و سر

و بر زنند ؟ من دعای بد کرد با وی سخن نگفتم در پهلوی من نخفت

چون قرار گرفت دست دراز کردم و دهان وی را بچپ گرفتم

و گفتم اگر خواهر تو با اشترانست و من کجای وی این همه محنت کشیدم این را

پوشید . دار اگر نه هم شما فضیحت میشوید و من هم اول وحشت تمام

بوی راه یافت و آخر آن وحشت بمؤانست بدل شد و تا صبح آن قصه را

می گفت و می خندید چون صبح بدمید چیدا در آمد چون ما را بدید بترسید

گفت و یحک این کیست در پهلوی تو گفتم خواهر تو و این یک خواهر است مر ترا

برکت که وی اینجا چون افتاد گفتم این را از وی بپرس که فرصت تنگ است

جامهٔ خود برگرفتم و با شتر پیوستم و مرد و سوار شدیم و در راه در آمدیم

در اثنای راه این قصه را با وی گفتم پشت مرا بگشاد و جراحتهای

تازیانه را بدید و عذر خواهی بسیار کرد و گفت حکما گفته اند

یار از برای روز محنت باید و اگر نه روز راحت یار کم نیاید

نظم

دلا گر آیدت روزی غمی پیش	چو یاری باشدت غمخوار غم نیست
برای روز محنت یار باید	و گرنی روز راحت یار کم نیست

حکایت وقتی رشید بکوفه رسید وزیر وی بخانهٔ در آمد غلامی

بروی عرض کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ را از هوا در آوردی

خبر او را برشید رسانیدند بفرمود تا او را بخریدند چون از کوفه عزم

رحلت کردند شنیدند که در روز اول میگریست و حدی میگفت

اگر ریزد دبی که خونم تیغ هجر یار	به گر از خون من این خاک بگذرد

مرغ کز یک روزه هجران آن چنین رفت ز دست | وای جان من گر ماهی و سالی بگذرد

این خبر برشید رسید وی را احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه بعشق کسی گرفتار است ترحم کرد و وی را آزاد ساخت وزیر گفت حیف باشد که چنین خوش آوازی را آزاد کند رشید گفت که دریغ باشد که چنین بلند پروازی را بنده گیرند **رباعی**

ای آنکه ترا دولت شاهی هوس است | وآزادی بنده کار تو دست رس است
آزاد کن آن را که بود بندهٔ عشق | کانش ز بندگی عشق بس است

حکایت خوب رویی را که هزار دانا از سودای و شیدا بود هر لحظه بر سر کویش از آمد شد سودائیان هزار غوغا نوبت خوبی سر آمد و نکبت زشتی از در و بام در آمد عاشقان بساط انبساط باز کشیدند

و پای اختلاط

و پای اختلاط در کشیدند با یکی از ایشان گفتم این همان یار است که بود همان چشم و ابرو بجای است و همان لب و دهان بر قرار قامت از آن بلندتر سبب چیست و تن از آن نیرومندتر این چه وقاحت و بی شرمی است و بی وفایی و بی آزرمی که دامن صحبت از وی در چیدی و پای ارادت از وی در کشیدی گفت هیهات چه میگویی آنچه دل من می برد و هوش من می ربود روحی بود در قالب تناسب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و ملاحت آواز دمیده چون روح ازین قالب مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم

رباعی

ور گل پژمرده چه نغمه آغازم | گل رفت ز باغ خار و خس را چه کنم
شه نیست بشهر در عسس را چه کنم | خوبان قفس اند و حسن و خوبی طوطی
طوطی چو بپرید قفس را چه کنم

حکایت دلارامی که رونق جمالش رفته بود

وظلمت ریش صفحهٔ روی گرفته طالبانرا از مصاحبت خود صبورست

وعاشقانرا از مواصلت خود نفور گردانیست که حجاب ایشان موهی چنداست

که بر عارض و زنخدان مبین و ازان دام بلا اندام مرغ دل ایشان رمیده

حجامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده ام و از بی خریداری بفغان

بیا و این حجاب را از پیش بردار و این دام را از هم بردرم حجام مردی

ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی میراند و این قطعه میخواند

نوبت خوبی امرد چو سر آید آن	که پی عشوه بناگوشش و فن تر آید
لوح عارض چو شد از موی تراشیده درشت	چوب بایست که در صفحهٔ دل نخراشد

حکایت عاشقی که از دست حبیب دل تنگ بود و از وحشت رقیب

پای در سنگ آرزو می برد که کی باشد که آن ساده روی ریش برآرد

و پندار چنان از سر بیرون کرده تا بی تحاشی در خدمت او توانم بود

و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم که چون آرزوی او برآمد

و بارگی جمال آن پسر بسر در آمد و تیز چون دیگران از راه تمنای او بنشست

دو دیده از تماشای او بر بست با وی گفتند این خلاف آنست که میگفتی

گفت من چه دانستم که این صید بموی نخواهد گریخت و این قید بموی نخواهد گسیخت

قطعه

در لغت خوانده ام که ریش پرست	پیشش دانش و ریشخند پرداز
لیکن آن پر کز و بود کر عدم	میکند مرغ نیکویی پرواز

قطعه

رونق حسن بور رفت ای پسر	از نهال خشک سبزی مجوی
خط سبزت با پای میزند	حرف پندار جمال از دل بشوی
کند و موئی کز زنخدان سر زده	کرد یکسانت بپیران دو موی

حکایت درویشی بعشق جوانی گرفتار شد بهر راهی می‌دوید و آتش هجرت و آهی می‌کشید و از وی بچشم مرحمت هرگز نگاهی نمیدید یاران وی گفتند معشوق تو همواره بهمخانهٔ مستانیست و همخوابهٔ پرستان باده در ویرانیست و با معتقدان جز بر سبیل انکار نه طالب و همواره شاید و مصاحب او همواره شاید هیچ بهتر از آن نیست که دامن از وی درچینی و بی کار خود بنشینی درویش چون نصیحت بشنید بخندید و گفت **قطعه**

در عشق بت مرا همه جا ناگزیرم	غصه گر زو دگری خوش تحمل بیند
او گلستان جمالست عجب نیست گر زو	خارکش خار برد طالب گل گل چیند

حکایت خوب رویی کمند ارادت بحلقهٔ درویشان کشید و چون

نقطهٔ مرکز دایرهٔ صوفیان آمد **قطعه**	شد رخش قبلهٔ خداجویان

طوطی پوشان آن شکرگفتار	چون مگس بر شکر غلو کردند

هر کس او را خاصهٔ خود میخواست و خود را در نظر قبول وی آراسته تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خاست **قطعه**

نیست دور از عشق‌بازان گر بهم یکدگر	چون دم از عشق یکی معشوق یکرو زنند
طایفان کعبه را چون شوق سازد تیزگام	جای آن دارد اگر با یکدگر پهلو زنند
طایفان کعبه را چون شوق سازد تیزگام	بر خانقاه گر او نیز از نمد کلاهی داشت

و در آن غوغا هر دم بر خود گواهی آن پیر را طلبید و زبان نصیحت کشید که ای فرزند ارجمند و جوان پسند با هر کس چون شیر و شکر میامیز و با همگان جهان‌گشاهی دست هر ناکس در میاویز تو آیینهٔ خدای نمایی دریغ باشد که با هر بی‌پروا

هر طاعنان یک یک اغیار من	در خلوت خاص عامه را بار مه

رخسار تو مرآت صقالت زده ایست مرآت صقیل را بزنگار مده

چون آن شیرین پسر این نصیحت شنید بروی تلخ آمد روی ترش کرده برخاست
و بهانه از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیامد پیر و مریدان از غم مفارقت او
بجان آمدند و از الم مهاجرت او بفغان بالآخره پیش او بعجز و اضطرار

پیش رفتند و بلسان استغفار روی باعتذار گفتند باز آ که بر تو هیچکس حکمی ندارد ای پسر

با هر که خواهی می نشین از هر که خواهی میگذر **رباعی** هر چند فریب عقل و خصم دینی

باز آ که دل شکسته را تسکینی این بس که بلا و محنت ما بینی

با ما بطفیل دیگران بنشینی آن جوان اعتذار درویشان را استماع فرمود

از شیوهٔ تندخویی گذشت و صحبت آن تنها ماندگان مهجور رونق

دیدگان رنجور بازگشت **نظم** بعد از چار چیز جانان را حسن

خوشتر بود ز راحت پس از عنا وصلی پس از فراق و وفای پس از خلاف

صلحی پس از نزاع و رضای پس از عتاب **روضهٔ ششم** در وزیدن نسایم

ملاطفات و روایح مطایبات که غنچه لبها را بخنداند و شکوفه دلها را بشکفاند

از حضرت رسالت صلی الله علیه و علی آله و سلم آرند که فرموده است

که مؤمن مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش روی و گره بر ابرو

و امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه گفته است که هیچ باک نیست اگر کسی

چندان مزاح کند که از حد بدخویی و دایرهٔ ترش رویی بیرون آید

و رسول صلی الله علیه و سلم مر عجوزه را گفت که عجایز به بهشت در نیایند

آن عجوزه بگریه در آمد فرمود که خدای تعالی ایشان را جوان گرداند

و خوبتر از آنچه بوده اند برانگیزاند آنگه به بهشت برد و نیز مر زنی را

از انصار گفت بشوهر خود برو که در چشم وی سفیدی واقع است آن زن

بسرعت واضطراب تمام پیش شوهر خود رفت شوهر از وی سبب فرمود

اضطراب پرسید آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت راست

در چشم من سفیدی هست وسیاهی هست تا نه پنداری قطعه

گر متقبلی مزاح کند عیب او مکن	شغلی است آن تقاعد عقل و دین مباح
دل آینه است و کلفت جد زنگ آینه	آن زنگ را چه امکان صیقل بجز مزاح

مطایبه
حکایت روزی اصمعی با بدیهٔ هارون حاضر بود ذکر پالوده کردند

اصمعی گفت بسیاری از اعراب باشند که هرگز پالوده ندیده باشند

ونام او نشنیده. هارون گفت برین دعوی که کردی گواهی گذران

واگر نه دروغ است این اتفاقاً روزی هارون بشکار بیرون رفت

واصمعی با وی بود دیدند که اعرابی حالی از بادیه میرسد هارون

با اصمعی گفت که ویرا پیش ما آر اصمعی پیش وی رفت که امیرالمؤمنین

ترا میخواند اجابت کن گفت مؤمنان را امیری باشد اصمعی گفت آری

اعرابی گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی ویرا دشنام داد گفت یا ابن الزانیه

اعرابی در غلط شد و گریبان اصمعی را بگرفت و بر سر وی میکشید و دشنام

میداد و هارون می خندید بعد از آن پیش هارون آمد و گفت ای

امیرالمؤمنین جابجا آنچه بین مردکان می برد داد من از وی بستان

که مرا دشنام داده است هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت

سبحان الله مرا دشنام داده است مرا دو درم دیگر بوی میباید داد

هارون گفت آری حکم ما چنین است روی با اصمعی کرد و گفت یا ابن الزانیه

ازوان‌هاش و بحکم امیرالمؤمنین چهار درم بده هارون از خنده بپشت

افتاد پس وی را امرا بردند چون بقصر هارون در آمد و آن عظمت

و شوکت بدید و مجلس هارون شاهانه گرد در چشم وی بزرگ نمود

پیش آمد و گفت السلام علیک یا الله هارون گفت خاموش باش

چه میگویی السلام علیک یا نبی الله گفت ویحک چه میگویی گفت امیرالمؤمنین است

السلام علیک یا امیرالمؤمنین هارون گفت و علیک السلام پس وی را

بنشاندند و مایده کشیدند و از هر چیزی بخورد و در آن فالوده

آوردند اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه چیز است

هارون گفت اگر چنین باشد ترا یک بدره بدهم پس اعرابی دست دراز کرد

و پالوده را خوردن گرفت بوجهی که با آن می‌باید نیست که هرگز نخورده است

هارون از وی پرسید که این چه چیز است که میخوری گفت سوگند

با آن خدای که ترا بخلافت مکرم کرده است که من نمیدانم که این چه چیز است

اما خدای تعالی میگوید در قرآن و فاکهة و نخل و رمان نخل نزدیک کلان میدارم

که این رمان است اصمعی گفت ای امیرالمؤمنین اکنون دو بدره بر تو واجب شد

زیرا که وی سبحانه که پالوده را نمیداند رمان را نیز نمیداند هارون بفرمود

تا اصمعی را دو بدره دادند و اعرابی را چندانک غنی شد قطعه

بیت دانی کریم آنکه ز بند	ست آنکه خزانه درمش
هرچه آید بر وجه جد و چه هزل	همه گردد بهانه کرمش

مطایبه خلیفه روزی چاشت میخورد و بره بریان پیش وی

نهاده بودند اعرابی از بادیه در رسید وی را پیش خواند اعرابی بنشست

وبشره تمام در خوردن ایستاد خلیفه گفت چه می شوی که چنان

این بره را از هم میدری و برغبت می خوری که گویا مادر او ترا

بسر زده است اعرابی گفت اما تو چنان بچشم شفقت در وی می نگری

واز دریدن و خوردن او ویرا می بری که گویا مادر او ترا شیر داده است

قطعه

خواجه بر حال خود آن گوشفیق	گر بچشم شفقت نگرد در همه چیز
گر فتد در بر و پیش اندکی خطری	بفدا ایشان بدها مادر و فرزند عزیز

قطعه

می الشل گر خواجه نان و بره بریان نهد	پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او
گر کنی صد رخنه در دندانش از سنگ ستم	به که از دندانت افتد رخنه در نان او
گر خوری از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت	به که بر پیازی نهی گاه خود از زبان او

مطایبه بهلول را گفتند دیوانگان بصره را شمار کن گفت از حیز شمار

بیرون است اگر گویند عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند

هر که عاقل بینی او را بهره ایست	نقد وقت از مایه دیوانگی
نیز بید از آفتاب حادثات	شادمان در سایه دیوانگی

مطایبه فاضلی یکی از دوستان صاحب راز خود نامه می نوشت

شخصی در پهلوی وی نشسته بود و بگوشه چشم نوشته ویرا میخواند

بروی دشوار آمد بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی نشسته بودی و نوشته مرا میخواندی همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت

والله ای مولانا که من نامه ترا مطالعه نکردم و نخواندم گفت ای نادان

بس این را که میگوئی از کجا میگوئی	هر آنکس که در دیده بیرون برد
شود مطلع شایدش دزد خواند	بر آن کار را گر مزد دارد طمع

همین بس که نامش نهی زن نشد **مطایبه** مستی از خانه بیرون آمد
و کوزه میانه راه پشتاد و قی کرد و لب و دهان خود را پالود سگی بیامد
و آنرا لیسیدن گرفت پنداشت که آدمی است که آنرا پاک میکند
دعای کرد که خدای تعالی فرزندان و فرزندان فرزندان ترا
خدمتگار تو کرداناد بعد از آن سگ پای برداشت و بر روی وی
بول کرد گفت بارک الله ای سیدی آب گرم آوردی تا روی مرا بشویی

شراب خواره چو بر خویشتن روا دارد	که سبلت از قی ناپاک می بیالاید
سگ از نشانه کرا بر وی آب گرم آرد	که غسل سبلت ناپاک او کند شاید

مطایبه قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینه پیاده بیرون آمد مستی
پیش وی رسید ویرا بشناخت گفت اعانک الله ایها القاضی روا باشد

که تو پیاده روی اگر بطلاق سوگند خورد که قاضی را بر گردن خود
سوار کند قاضی گفت پس آی ای ملعون چون بر گردن وی سوار شد
روی باز پس کرد که تنگ تیز روم یا آهسته گفت میان این و آن
اما باید که رم نکنی و لگد نزنی و بپای دیوار نا نزدیک روی تا از مراجعت سواری را
روندگان مامون باشم گفت بارک الله ایها القاضی تو خود فاعده
نیکو میدانسته چون قاضی بمسجد رسانید فرمود تا ویرا در زندان محبوس کنند
گفت اصلحک الله ایها القاضی این سزای کسی است که ترا از مذلت
پیادگی برهاند و بمرکوبی توتق در دهد و بعزت سواری بمسجد رسانید

قاضی بخندید و ویرا بگذاشت	مستی بقصد عربده چون راه گیرد دست
با او برفق کار کن ای کاردان حکیم	موهبت عرض مرد خردمند خرده دان

مپسندش از کسان نابخردان و بیم (مطایبه) جولاهی در خانهٔ

دانشمندی ودیعتی نهاد و چون یک چند بر آمد بآن محتاج شد پیش وی

رفت دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته و جمعی از شاگردان

پیش او صف بسته گفت ای استاد بآن ودیعت احتیاج دارم

گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاه بنشست مدت درس او

دیر کشید و وی مستعجل بود و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت

درس گفتن سر خود می جنبانید جولاه را تصور آن شد که درس گفتن همان سر

جنبانیدن است گفت ای استاد برخیز و مرا تا آمدن بجای خود گردان

تا من بجای تو سر می جنبانم و ودیعت مرا بیرون آور که من تعجیل دارم

دانشمند چو آن شنید بخندید و گفت (شعر) | فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام

که آشکار و نهان علوم میداند (قطعه) جواب مرحبا و بپای او بود که هست

اشارتی بکند یا سری بجنباند (مطایبه) نابینایی در شب تاریک

چراغی در دست و سبوی بر دوش در راهی میرفت فضولی بوی رسید

و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی

در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست نابینا بخندید که این چراغ

نه از بهر خود دستست از برای چون تو کوردلان بی خردست تا با من پهلو نزنند

و سبوی مرا نشکنند (قطعه) | حال نادان را ز نادان به نمیداند کسی

گرچه در دانش قرین بوعلی سینا بود | طعن نابینا مزن ای دم ز بینایی زده

زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود | (مطایبه) عمرو لیث یکی ز لشکریان خود را

دید بر اسپی لاغر نشسته (شعر) زین لاغر اسپکی که همانا ساقست

چرا ز عظام جوهر ترکیب و انتظام / همچون خر عزیز عظام آمده‌ام

لیکن هنوز گوشت نروییده از عظام / لاغر اسپی که گر بجویی

از گوشت درو نشان نیابی / از سر تا سم گرش بکاوی

جز پوست بر استخوان نیابی / گفت لعنت بر لشکریان من باد

که هر دینار و درم که بایشان دادم فروج زنان خود را فربه ساختند
و هر گوبان خود را از گرسنگی بگداختند آن شخص بشنید گفت لا و الله
ای امیر اگر نظر استبصار بر فرج زن سگاری آن زن از سر این اسب من لاغرتر
شماری عسر و از آن سخن بخندید و او را چیزی کرامند انعام کرد

وگفت برو مرد و مرکوب خود را فربه کن / مرکوب تو دو داد خدا یار خویش را

گاهی ازان [illegible] و گاهی ازین بران / زان یکی شب کن ازین یکی روز

این را ابزیر زین کش و از ابزیران **مطایبه** علویی در بغداد
زنی را بخود خواند آن زن از وی دینار و درهم خواست علوی گفت
تو با آن راضی نیستی که جزوی از اهل خاندان نبوت و خانواده ولایت
در تو فرود آید زن گفت این افسانه را با قحبگان قم و کاشان گوی
و از قحبگان بغداد این آرزو را جز بدینار و درهم مجوی

قطعه

بسفله تا نتوانی ضعف اگر خواهی / طمع مدار که زو کام دل بدست آید

گر بگشایی زکیسه که قحبه بند ازار / بدو سپیستی خدا و رسول بخشاید

مطایبه منظوم

گفت مملوکی با ملک خویش / گر فقهاش گرفت راه فساد

ترک این فعل کن که جایز نیست / پیش دین پیشگان شرع نهاد

گفت خامش که شیخ دین ملک / بجنبش عیش رخصت داد

گفت پیش زر براو که خدا   در زد و کیسه مالک انداز د

مطایبه فاضلی که صورتی قبیح و هیئتی کریه داشت بفرزدق رسید

وی را دید که روی وی بجهة مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است

که رنگ تو چنین زرد شده است گفت چون ترا دیدم از گناهان خود

اندیشیدم رنگ من چنین زرد بر آمد گفت در وقت دیدن من چرا

از گناهان خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند

و همچون تو مسخ گرداند	چون رخ زشت تو چو دیدم
عهد اصرار کنم فسخ کند	زانکه ترسم که زشوی گناه

قهر ایزد چو توام مسخ کند مطایبه و همین فاضل گوید که بادی

در راه ایستاده بودم و سخن می گفتم زنی آمد و در برابر من ایستاد

و در روی من نظر میکرد چون نظر کردن وی از حد در گذشت

غلام را گفتم پیش آن زن رو و بپرس که چه میشود غلام باز آمد

که میگوید چشم من گناهی عظیم کرده بود میخواستم که وی را

عقوبتی کنم هیچ عقوبت زیادت از آن نیافتم که باین زشت رو

نظر کنم   قطعه   تا مردم چشم زگنه شسته نشد

هرجا از گریه و صد بار بر آتش کردم   تا رهد از آتش فردای قیامت امروز

بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم   مطایبه   جاحظ گوید که هرگز

خود را چنان خجل ندیدم که روزی مرا زنی بگرفت و بدر دکان

استاد دریخته گر برد که همچنین من متحیر شدم که آن چه بود از آن استاد

پرسیدم گفت مرا فرموده بود که تمثالی بر صورت شیطان برای

من بسیار گفتم نمیدانم که بر چه شکل می باید ساخت ترا آورد که بدین مثال

بوالعجب روی گونه داری — کس چنین روی گونه نتوان کرد
بهر تصویر صورت شیطان — جز رخت را نمونه نتوان کرد

مطایبه — شخصی زشت روی را دید که از گناهان استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ می طلبید گفت ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و آنرا از آتش دریغ میداری

قطعه

چون نه بینی تو روی خود زان رو — هر کجا ناخوش است نی بر تو
گر بدین رو در آتشت فکنند — حیف بر آتش است نی بر تو

مطایبه — زشت رویی پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جایی دملی بر آورده ام طبیب تیز در روی وی نگریست و گفت دروغ میگویی یک روی ترا می بینم بر روی هیچ دملی نیست

قطعه

زشتی است که سلطان شرع نپسندد — که عضوهای فرود از کمر برهنه کنی
چو رویت از همه جا زشت تر بود چه عجب — که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی

مطایبه — شخصی بزرگ بینی زنی را خواستگاری میکرد و در تعریف خود میگفت که من مردی ام از خفت و سبکباری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر بر احتمال مکاره صبور نبودی این بینی را چهل سال نتوانستی کشید

از بینی بزرگ تو بار است بر همه — تا کی بهرزه روی بهر آن و این نهی
هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعت است — بار گران بینی خود بر زمین نهی

مطایبه — ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی وی دمیده بود گفت

قطعه

این موی ها را بکن پیش از آن که روی تو پر گردد

خواجه هر روز اگر بموچینه ... ز رخ خویش موی بر چیند
چند روزی چو بگذرد بروی ... رویش از موی حکم پیر گیرد

لطایفه معاویه و عقیل ابی طالب باهم نشسته بودند معاویه گفت
ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که میگوید
تبت یدا ابی لهب و تب گفتند آری گفت ابولهب عم عقیل است
عقیل گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که میگوید
وامراته حمالة الحطب گفتند آری گفت حمالة الحطب عمه معاویه است

چون نیست در منقصت عیب دیگری ... کردن آن نه قاعده مرد باهش است
او خامش است از تو و از عیب تو چرا ... گویا کنی بعیب خود آنرا که خامش است

لطایفه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت مرا چون دشمن میداری

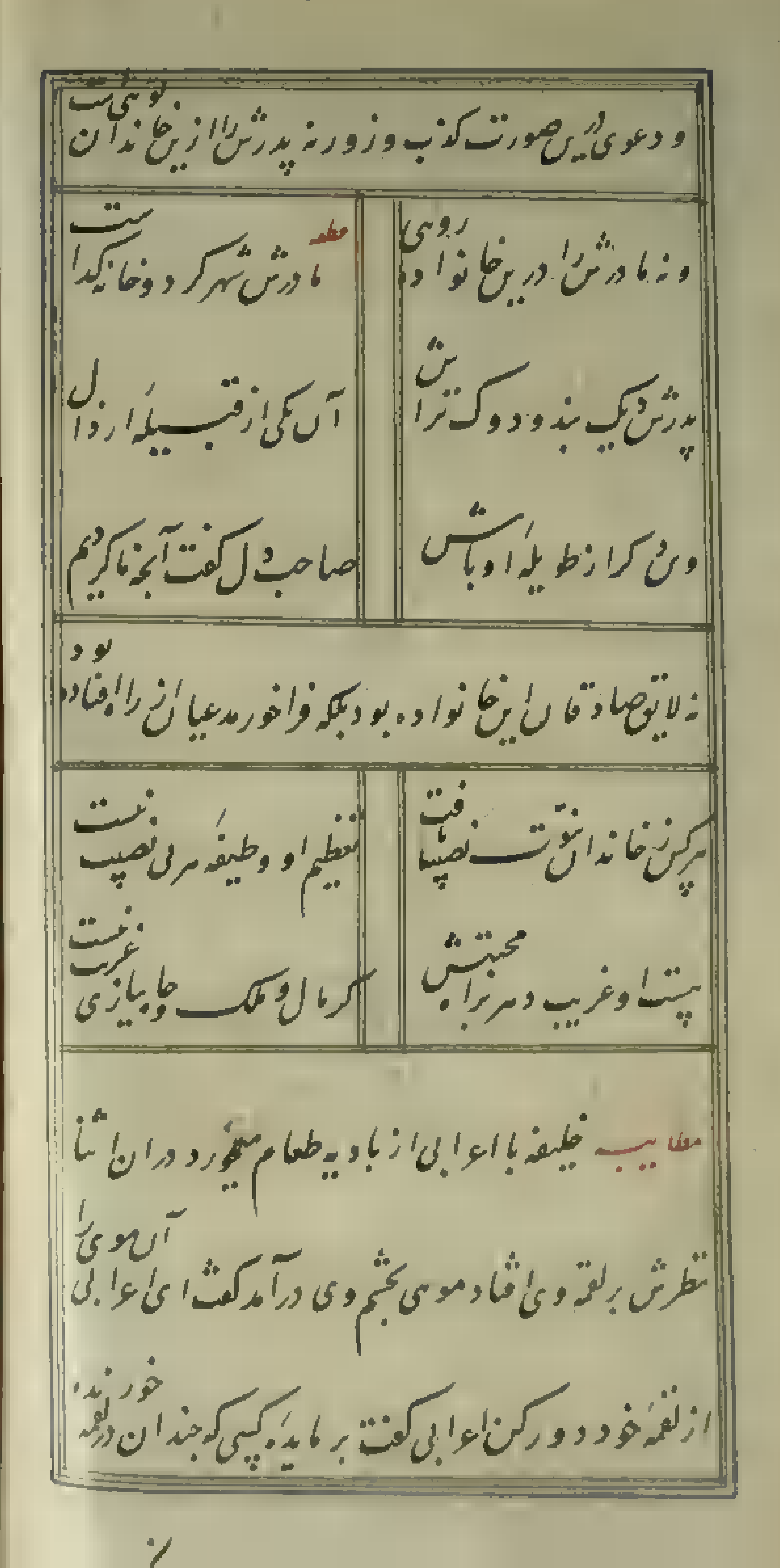
و حال آنکه تو مأموری بآنکه در هر نمازی بر من صلوات فرستی و من نیز میگویم
و بگویی اللهم صل علی محمد و علی آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین
و تو از ایشان بیرونی قطعه ای که ز آل نبی شمری خویش را

چیست گواه تو که پاکی ز ذات و صفات ... چون تو دم از طیبات میزنی و طیبین
گو صفت طیبین یا صفت طیبات ... لطیفه مدعی خود را بصورت علویان

آراسته و بدعوی آن نسب عالی برخاسته قطعه در دعوی علوی و عیان از صدق و فروغ

هم گوش نکیسوان گواهان دروغ ... بر صاحب دلی درآمد از جای بجست

وی را بر صدر نشاند و در صف نعال نشست هر چه طلب داشت
زیادت از آن عطا کرد و در وقت خروجش ادب مشایعه بجای آورد
اصحاب گفتند تا این شخص را می شناسیم نسب وی از این نسبت درست



و دعوی این صورت کذب و زور نه پدرش را ازین خاندان بوی است

و نه مادرش را درین خانواده روی	مادرش شهر گرد و خانه گدا ست
پدرش دیگ بند و دوک تراش	آن یکی از قبیله ارذال
وین گر از طویله اوباش	صاحب دل گفت آنچه ما کردیم

نه لایق صادقان این خانواده بود بلکه فراخور مدعیان از راه افتاده بود

هر کس ز خاندان نبوت نصیب یافت	تعظیم او وظیفه هر بی نصیب نیست
پیش تو غریب دهر برای محبتش	گر مال و ملک جان ببازی غرامت نیست

مطایبه خلیفه با اعرابی از بادیه طعام میخورد در آن اثنا نظرش بر لقمه وی افتاد مویی بچشم وی در آمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه خود دور کن اعرابی گفت بر مایده کسی که چندان در لقمه خورنده

که مویی را ببیند طعام نتوان خورد و دست باز کشید و سوگند خورد

که دیگر بر مایده وی طعام نخورد	چو میزبان نهد خوان کرم منت آن نه
که از ملاحظه مهمان کنار کند	نه آنکه بر سر خوان لقمه لقمه او را
بزیر چشم به بیند بدل شمار کند	جمعی نشسته بودند و بحث کمال

و نقصان حال در پیوسته یکی از آنمیان گفت هر که دو چشم بینا ندارد نیم مردیست و هر که در خانه عروس نپاید ندارد نیم مردست و هر که وقوف بر ساحت در پا ندارد نیم مردیست نابینایی در مجلس او حاضر بود که زن نداشت و ساحت نمیدانست بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه پرداختی و مرا از دایره مردی خارج انداختی

که هنوز نیم مرد در می‌باید تا نام هیچ مردی بمن شاید

جان زبانه مردی قباد خواجه برون ز بس فسردی و خام ریشی و سردی

که کر نه از فضیلت رسید زمردانش قدم برون نهد از حد و دنامردی

مطایبه بهلول بر هارون الرشید در آمد یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المؤمنین ترا بر سر قرده و خنازیر سردار و امیر کردانید بهلول گفت گوش بمن دار و فرمان من بجای آر که از جمله رعایای منی

قطعه

بشهریاری کاو خرم دهی مژده رعیتی که بود خاص شهریار تو هی

شمار لشکریانم ز خرس و خوک کنی نخست کن که در آید بدین شمار تو هی

مطایبه توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد وزیر آن ظالم پسر وی را طلب کرد و پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین و چنین و از وارثان وزیر مرا

ایده الله سبحانه و این فقیر حقیر را وزیر بخندید و فرمود که میراث وی را بدو نیم کردند نیمی را بوی گذاشت و نیمی را برای پادشاه برداشت

ظلم پیشه وزیر نشناسد جز حق پادشاه مال یتیم

عدل داند اگر برد بتمام فضل داند اگر کند بدو نیم

مطایبه ترکی را گفتند کدام دوستر داری غارت امروز یا بهشت فردا آنکه امروز دست بغارت بگشایم هر چه یابم بربایم

و فردا با فرعون تا آتش در آیم

قطعه

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید

گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست

گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت

کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

مطایبه گدایی بر در سرایی چیزی خواست

کدخدای بتعللی خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان

اینچنین پیشه کدا گفت من پاره نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان

قطعه

چون گدا بر در پیرات رسد	هرچه داری بده بها نه مکن
تا نباید بخاطرش چیزی	پیش او ذکر اهل خانه مکن
پس در حرم بقله نا پاک سیر	چون نان نبود نفقه ز چشم بدر بشر
از خانه او توقع نان بترست	کز خانگیان توقع چیز دگر

مطایبه معلی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال بیارید تا ویرا بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت تا کی آن زمان

قطعه

کار غسل او فارغ شوید بخواهد مرد	هرکه در کار خویش پیش از وقت
مینماید بحکم طبع شتاب	میخورد روزه نارسیده بشب
میکشد موزه نارسیده باب	مطایبه پسر معلی را گفتند چه بلا احمقی

گفت اگر من احمق نبودمی ولد الزنا بودمی قطعه

عیب مادر بود از فرزندی	خلق و خویش نه بوفق پدرست
گوش استر که دراز است گواست	کش نه از جنس پدر بلکه خرست

مطایبه از معلی پرسیدند که تو بزرگتری یا برادر تو گفت بزرگترم اما چون یکسال دیگر بر وی بگذرد با من برابر خواهد شد قطعه

چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می پرسی	که روزگار فلان در چه چیز میگذرد
تمام عمر کسان سگی نمیدانی	که در مقابله عمر تو نیز میگذرد

مطایبه بیماری که بر شرف موت بود انجزی که از دهانش بوی ناخوش می آمد بر بالینش نشسته بود پسر نزدیک وی می برد و تلقین شهادت میکرد در روی وی نفس میزد هرچند بیمار روی خود می تافت وی الحاح

پشتر میکرد و پیرزن دیگ تر وی می برد چون کار بر بیمار تنگ آمد

گفت ای عزیز میگذاری که من خوش و پاکیزه بمیرم یا میخواهی که مرگ را

قطعه

بهر جاه ازان ناپاک زینت پالایی	در جهان اهل فضل نایابند
گوش بر سر فضول نتوان کرد	هر که بوی ریا دمد ز لبش

نفیس را قبول نتوان کرد مطایبه مردی شخصی سید و آغاز

گله کرد که روا باشد که مرا نمی شناسی و رعایت حق من نمیکنی

آن شخص حیران ماند و گفت از کجا که تو میگوی من خبری ندارم

گفت پدرم مادر ترا خواستگاری کرده بود اگر وی را میخواست

من توی بودم آن شخص گفت والله این چیزی است که سبب آن میشود

که من از تو میراث برم و تو از من میراث بری قطعه

کان خام طمع آن بود که بر همه خلق	فریضه است که باوی شوند احسان گنج
چو خامی طمع او به پختگی نرسید	شدند زنگ دلی در مضیق محنت و رنج

مطایبه کوژپشتی را گفتند آن میخواهی که خدای تعالی پشت ترا

چون دیگران راست گرداند یا آنکه پشت دیگران را چون تو کوژ

گرداند تا با ان چشمی که در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان نگرم

قطعه

خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه تو زند	برغم وی ز جهان عیب پیشه بستی
وزین نشستن عیب خوش آن نباشد	که مبتلا شده او را بعیب خود بینی

مطایبه شخصی نماز گزارد و بعد از نماز آغاز دعا کرد

و در دعای خود در آمدن در بهشت و خلاصی از آتش

دوزخ خواست پیرزنی در قفای وی ایستاده بود و آنرا

می شنید می گفت خداوندا مرا در آنچه میخواهد شریک کردن
چون آن شخص آنرا بشنید گفت خداوندا مرا بر دار کش و بضرب
تازیانه بمیران پیرزن گفت خداوندا مرا بیامرز و از آنچه
می طلبید نگاه دار آن شخص روی بازپس کرد که این عجب کاراست
حکمی است ناپسندیده قسمتی که در راحت و آسودگی با من انبازی
و در محنت و فرسودگی از من ممتاز

قطعه

نه منصف باشد آن طامع که کامی
چو یابی از خدا انباز گردد
وگر در راه ناکامی نهی گام
هم از کام نخستین باز گردد

حکایت

زنی از شوهر خود شکایت
پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیگذارد و نه در خلا و در ملا
نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت نان پختن و نه در وقتی
که روزه میدارم و نه در وقتی که نماز می گذارم شوهرش گفت
من ترا از برای این خواسته ام زن گفت ایها القاضی حسبة لله
که تعیین کن که در شبانروزی چند بار با من نزدیکی کند
تا من بدانم و خود را برای آن ایست گیرم قاضی گفت ده بار
زن گفت طاقت ندارم گفت نه بار گفت طاقت این نیز ندارم
و همچنین میگفت تا به پنج بار رسانید زن گفت طاقت این نیز ندارم
قاضی گفت وای بر تو نمی خواهی که این مسکین را هیچ بهره باشد زن گفت
راضی شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای تا کسی را کفیل خود کند زن گفت
اینک قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از وی
بگریزی و مرا در پیت وی اندازی تا آنچه با تو میکند با من کند

برخیز و برون رو که لعنت خدای بر تو باد — قطعه در وابهای نفس کهل کسی مشو

ترسم که هزار عزیزی شوی ذلیل — تن در دها تجبکی آید چو وقت کار

هر پاک دامنی که شود محبه را کفیل — مطایبه پیری که کام جوانی رانده بود

و از قوت کامرانی مانده کنیزکی صاحب جمال خرید و بوقف وصلتش در کنار کشید هر چند پیر حریص بود اما آتش مساعدت ننمود با کنیزک گفت لطفی نمای و دست عنایت برگشای و باندک مالشی

این خفته را برخیزان و این مرده را برانگیزان — چو رشته آلت من سخت سست

بمالش باری دوای نکو زن — نمالی تا بپیرا رشته بانگشت

بیار در رفت در سوفار سوزن — کنیزک هر چند دست بجنبانید

بجایی نرسید و هر چند مالش داد کاری نگشاد شنیدند که این ابیات میگفت

ولیکن از آن پیری نفت — بمنزل نارسیده آلت پیر

بسان لاشه لاغر بخسبید — بزور دست چون خیزانی از جای

چو داری دست از و دیگر بخسبد مطایبه شخصی جوحی ده درم دعوی کرد قاضی پرسید که گواه داری گفت نی گفت پس سوگندش هم گفت سوگند ویرا چه اعتبار است هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ . زان گونه که در بادیه اعرابی دوغ . جوحی گفت ای قاضی مسلمانان در مسجد محله ما امامیست پرهیزکار راست گفتار نیکو کردار از وی بطلب و بجای من سوگند ده تا خاطر این مرد قرار گیرد مطایبه اعرابی شتری را گم کرد سوگند خورد که چون بیابد بیک درم بفروشد چون شتر را یافت از سوگند خود پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ زد

کر کری خر و شتری یک درم و کربه بصد درم اما بی یکدیگر نمی فروشم
شخصی بدانجا رسید گفت چه ارزان بودی این شتر اگر این قلاده
در گردن نداشتی **قطعه** لیم اگر شتر بخشد تا عطا مستان

که این عادت اهل کرم برو باشد	قلاده که ز منت بگردنش بندد

هزار بار ز بار شتر فزون باشد **مطایبه** اعرابی شتری گم کرد
بانگ زد که هر که شتر مرا بمن آرد مرورا پت دو شتر باوی گفتند
هیهات این چه کارست که پر بازی به از خروارست گفت شما لذت یافت
و حلاوت وجدان نچشیده اید معذورید **مطایبه** کم شده گرچه خرست مگوی

که عنان از طلبش تافته به	چیست در قاعده خرده شناس
لذت یافتن ز یافته به	**مطایبه** طبیبی را دیدند که هر گاه بگورستان

رسیدی ردا در سر کشیدی از سبب آنش سوال کردند گفت از مردگان
این گورستان شرم میدارم بر هر که میگذرم ضربت من خورده است
و در هر که می نگرم از شربت من مرده است **رباعی** ای تو در علاج بیمار علیل

برآمدنی که قدوم تو دلیل	در کشور ما مؤنث جان تن ز
بر داشتن زکر دعزرائیل	ای صنعت طب شکسته بازار از تو
هرچند بود برنج بیمار از تو	المنة لله که عجب خشنودند
غسال و کفن فروش حفار از تو	حکمی از حکما گفته است طبیب ناقص

وباست مر عامه را **قطعه** ای که هستی ز طب ناقص خویش
عامه خلق را بجای وبا چه عجب گر کنند نفرینت
هست نفرین تو دعای وبا **مطایبه** روزی در فصل بهاران

با جمعی از دوستان بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت
بیرون رفتیم چون در موضع خرم منزل ساختیم و سفره انداختیم
سگی از دور آنرا دید و زود خود را آنجا رسانید یکی از حاضران
پاره سنگ برداشت و چنانکه نان پیش سگ اندازند پیش وی انداخت
آنرا بوی کرد و بی توقف بازگشت هر چند آواز دادند
التفات نکرد اصحاب از آن متعجب شدند یکی از میان گفت
میدانید که این سگ چه گفت گفت این بخیلان از بخلی و گرسنگی سنگ میخورند
از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفره ایشان چه تمتع
توان گرفت **قطعه** خواجه چون افکند خوان نزدیک و دور

حظ و بهره برد از آنجا بی درنگ	حظ سگی کر باید از نزدیک چوب

بهره بیچاره سگ از دور سنگ **مطایبه** پسری را گفتند میخواهی
که پدر تو بمیرد تا میراث وی بگیری گفت نی اما میخواهم که ویرا بکشند
تا جانبجه میراث وی بگیرم خونبهای وی نیز بستانم **قطعه**

فرزند که خواهد ز پی مال پدر را	خواهد که نماند پدر و مال بماند
خوش نیست بمرگ پدر و بردن میراث	خواهد که کشندش که دیتش هم بستاند

مطایبه کنیزکی صاحب جمال میگذشت شخصی در عقب وی ایستاد
کنیزک گفت آنچه خواجه من با من میکند میخواهی گفت بلی گفت بنشین
که اینک خواجه من از عقب میرسد تا با تو آن کند که با من میکند

کودکی را پدر آمد ز سفر	هر که گردش ز در خانه گذر
گفت ای خواجه بده سیم و زرم	مژدگانی قدوم پدرم

زیرکی گفت بدو کای فرزند	مقدم او همه راهست پسند
مادرت را ز سفر آمده شوی	مژدگانی ز کسی هیچ مجوی

مطایبه شخصی بر شاعری متنی خواند که قافیه در یک مصراع را مهمله مضموم آورده بود و در یکی زا معجمه مکسور شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف زاست بی نقطه و یک جا حرف زاست با نقطه آن شخص گفت این را نقطه مزن شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور گفت بگیر بدانچه نادان مردیست من میگویم نقطه مزن وی اعراب میکند رباعی

آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد
فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد
زو در عجبم که چون دم از شعر زند
کو شعر و شعیر را ز هم نشناسد

مطایبه دو شاعر بر یک مائده جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان مر دیگری را گفت این پالوده گرم تراست از آن حمیم و غساق که فردا در جهنم خواهی آشامید دیگری در جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان و بر آنجا دم تا هم تو بیاسایی و هم دیگران قطعه

از خنک شعر تو یک مصراع	در جهنم برد حرارت نار
گر کنی نقش بر در دوزخ	در جحیم آورد برودت یخ

مطایبه شاعری پیش صاحب عباد قصیده آورد هر بیت از دیوانی و هر معنی را ز طبعی صاحب گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده ای که اگر کسی مهار از یکدیگر بگشاید هر یک بگله دیگر گراید قطعه

همی گفتی بدعوی که باشد بپیش شعر عذبم انگبین هیچ

ز هر جا جمع کردی چند بیتی | بدیوانت نه بینم غیر از ین هیچ
اگر هر یک بجای خود رود باز | بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

مطایبه فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد صلهٔ مدح خود جانکه میخواست نیافت باین دو بیتش هجو کرد

لقد غنی من خالد باب داره | ولم ادر ان اللوم حشو ثیابه
ولیت وان خطات فی مدح خالد | باول انسان خری فی ثیابه

رباعی

آراسته پروش ثنائی بیدم | در مدح خداوند بپرا بیچیدم
آلوده شعار شعر پاکیزه من | از لوث حدث چو مدحش اندیشیدم

چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که باین معنی که از باطن خود نموده و ظاهر خود را بآن آلوده

عجب مدار ز ممدوح اگر کند احسان | بجای مدح خود ار چه نیک گوید
ز بحر جود کند رشحه روان آن | ز لوح خاطر او حرف ذم جو شوید

بشوی

مطایبه شاعری بر فاضلی شعری خواند چون با تمام رسانید گفت این را در خلاجای گفته ام فرمود که والله راست میگوئی

از این بوی آن می آید | سخن ور مگو گو که اشعار او
ز بحر کدر با صفا آمده است | زند صاحب ذوق را بر مشام
نسیمی که آن از کجا آمده است

مطایبه شاعری پیش طبیب رفت و گفت چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد و از آنجا فسردگی بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام من برمیخیزد و طبیب مردی ظریف بود گفت تازگی هیچ شعری گفته ا

که هنوز بر کسی نخوانده. باشی گفت آری گفت بخوان بخواند باز گفت
بخوان باز گفت بخوان بخواند گفت برخیز که نجات یافتی
این شعر بود که در دل تو گره شده بود و خنکی آن به بیرون
سرایت میکرد چون از دل خود بیرون دادی خلاص یافتی

چه شعرست این که چون نامش نخوانی	به بر پیچی بر زبانش هرزه آید
وگر بر شربت بیمار خوانی	تب محرق بود تب لرزه آید

مطایبه

واعظی بر بالای منبر شعری از هر چه گویند بی مزه تر
خواند و ترویح آن را گفت واینها را در اثنای نماز گفته ام شنیدم
که یکی از مجلسیان گفت شعری که در نماز گفته شده است چنین بی مزه است
نمازی را که در وی این شعر گفته شده باشد چه بی مزه بوده باشد

قطعه

گفتی که دوش گفته ام اندر نماز شب	شعری که قدر جمله اشعار ازو شکست
آن شعر اگر ز منقد فضل آمدی فرود	زان یافتی نماز تو سهو و شکست

مطایبه

شاعری خواند بر خلل غزلی	که بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی زان به	که کنی حذف از تمام حروف
دی همی خواندی بدعوی مطلعی	لیکن نه مطلع بلکه بحر گوهرست
کی سزد یک بحر تنها خواندنش	زانکه هر مصراع بحر دیگرست
گر نیاری خواند و نتوانی نوشتن تا ز وزن	زاد طبعت برون باشد که نظم آوری
زین سه خصلت کی توان در شاعری عیب تو کرد	چون نماند زان خلل در منصب شعری

روضه هفتم در داستان شعرای قافیه سنج بلبلان بستان سخنوری
و طوطیان شکرستان نظم گستری شعر در عرف قدمای حکما

کلامی است مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از شأن آن باشد که در خیال سامع
اندازد معانی را که موجب انقباض باشد بر چیزی یا حرفی اعراض
از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد و خواه نی و خواه سامع اعتقاد
صدق آن داشته باشد یا نی چنانکه گویند خمر لعلی است مذاب یا یاقوتی
است سیال یا عسل چیزی است تلخ یا شوربا قی کرده زنبور و قدما حکما
با آن جز وزن وزن و قافیه را اعتبار کرده اند فاما در عرف جمهور
و قافیه دران معتبر نیست پس شعر کلامی باشد موزون مقفی و تخییل
و عدم تخییل و صدق و عدم صدق را دران حقیقت اعتباری در الشعر
ما اعظم شأنه و ما ارفع مکانه و لیت شعری آیه فضیله اجل من الشعر و ای سحر
جزل من ما السحر مصرع شعر چو سحر موزون نیست شعر بی ربطش موزون نیست

صبر از وصعب و سیلی مشکل — خاصه وقتی که پی برد دل
کشد از وزن خلعت ناز — کند از قافیه دامانش طراز
یا بخلخال ردیف آراید — بر جبین خال اخال افزاید
رخ ز تشبیه دهد جلوه بها — برد عقل صد افتاده ز راه
مو ز تجنیس ز هم بشکافد — حالی از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند — جعد مشکین گهر آویز کند
چشم از ایهام کند چشمک زن — فتنه در انجمن وهم فکن
بر سر چهره نهد زلف مجاز — شود از پرده حقیقت پرداز

.. وانکه حضرت حق سبحانه و تعالی کلام معجز طراز قرآن را
با نفی و ما هو بقول شاعر از آلایش تهمت شعر مطهر ساخته و علم بلاغت

موردش را از حضیض تنزل بل هو شاعر باوج تقدس وما ذاته
علمناه الشعر و ما ینبغی له اواخر اثبات این معنی است که شعر فی حد
امری مذموم نیست و شاعر نیست برا که کلام منظوم معانی و علوم بلکه
بنا بر آنست که قاصران نظم قرآن را مسند بلیغه شعر دارند و معاندان
متصدی نکوهی بانزاع صلی الله علیه و سلم از زمره شعرا شمارند و این واضحترین
دلیل است بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحرا و فسان شعرا را

بانیه شعر کی چون رستند	نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن	تهمت او بشاعری کردند

شعر بر اقسام است چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی
و شعرا در مهارت آنها متفاوت بعضی متفق اند که بر جمیع این اقسام

شعر گفته اند و بعضی از آن قبیل اند که میل ایشان بعضی ازین
اقسام بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بعضی ازان
اقسام بیشتر بوده است بقصاید بوده است در مدایح و مواعظ
و غیر آن و اهتمام بعضی بمثنوی بخلاف متاخران که سخنان اکثر
بر طریق غزل واقع شده است و عدد این طایفه از حد و حصر بیرونست
و ذکر تفاصیل ایشان از قاعده احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر جندی
از مشاهیر ایشان اقتصار کرده می شود

رودکی رحمه الله

وی از ماوراء النهر است و از مادر نابینا زاده است اما چنان
ذکی و تیزفهم بود که در هشت سالگی قرآن را تمام حفظ کرد و قرائت
بیاموخت و شعر گفتن گرفت و بواسطه حسن صوت در مطربی

افتاد و عود بیاموخت و شعر گفتن گرفت و در این ماهر شد
و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند که او را دویست
غلام بود و چهارصد شتر در زیر رخت و بار او میرفت و بعد از وی
هیچ شاعر را این مکنت نبود. و اشعار وی والعهدة علی الراوی
صد دفتر برآمده است و در شرح یمینی مذکور است که اشعار وی
هزار هزار و سیصد بیت بوده است و از سخنان وی است در صفت شراب

آن عقیق سیمی که هر که بدید	از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک جوهرند لیک بطبع	این بیفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد	ناچشیده بتارک اندر تاخت

و در نصیحت گوید قطعه زمانه پندی آزاده وار داد مرا

زمانه را چو نکو بنگری همه پند است	بروز نیک کسان گفت غم مخور زنهار
بسا کسا که بروز تو آرزومند است	و در بعض تواریخ جامع مذکور است

که نصر بن احمد از بخارا بمرو شاهجان نزول فرموده بود و مدت
مکث وی آنجا متمادی شد ارکان دولت را خاطر بخارا و قصور
و بساطین آن میکشید از رودکی چیزی بسیار تقبل کردند
تا ابیاتی چند مشوق و مرغب وی بخارا بگوید و در محلی مناسب
بر آهنگ عود بدان ترنم کند در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود
این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند مثنوی

باد جوی مولیان آید همی	بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او	زیر پا چون پرنیان آید همی

آب جیحون و شکرفهای او | خنگ ما را تا میان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی | شاه نزدت میهمان آید همی

شاه ماه است و بخارا آسمان | ماه سوی آسمان آید همی

شاه سرو است و بخارا بوستان | سرو سوی بوستان آید همی

جان در نفس وی تأثیر کرد که با شقهٔ خاص و کفش سوار شد و یکمنزل برفت
و در بعضی تواریخ این حکایت را بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده اند
والله تعالی اعلم دقیقی رحمه الله تعالی از شعرای متقدم است و ابتدای
شاهنامه وی کرده است و بیست هزار بیت که پیش گفته بود
آنرا با تمام رسانیده و از جملهٔ سخنان وی است این دو بیت •

یاری گزیده ام از همه مردم جهان نژاد | زان شد ز پیش چشم من و خون کن

لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت | لشکر پس که دیده و دل لشکری مباد

واین قطعهٔ دیگر • من اینجا دیر ماندم خوار گشتم
عزیز از ماندن دایم شود خوار | چو آب اندر شمر بسیار ماند
عفونت گیرد از آرام بسیار عماره رحمه الله وی نیز
از متقدمان است و در ایام دولت سامانیان بوده است
و طبعی خوش و شعری دلکش داشته است و از جملهٔ سخنان وی است این دو بیت

قطعه

جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود | زمرد آمد و بگرفت جای توده سیم

نگارخانهٔ کشمیر یافت باید باغ | کرد همه نقش خویشتن تسلیم

واین قطعهٔ دیگر قطعه غمین مشو بآنکه جهانت عزیز کرد

ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار | مارست این جهان و جهانجوی مارگیر

وز مارگیر مار برآرد گهی دمار ۞ و در مقامات سلطان الطریقه
شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره مذکورست که روزی قوال

در پیش ایشان این بیت بخواند که   اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن

تا بر لب تو بوسه زنم چونش بخوانی   شیخ را وقت خوش شد
پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره فرمود که برخیزید
تا بزیارت وی رویم و با جمع مریدان بزیارت وی رفتند
عنصری رحمه الله مقدم شعرای عصر خود بوده است و نزد
یمین الدوله محمود سبکتکین بنظر قبول ملاحظات فرموده و از سخنان

وی است این دو بیت در مدح او   نوآیین شاهی که اندر شرق و در غرب
جهود و گبر و ترسا و مسلمان   همی گویند در تسبیح و تهلیل

که یا رب عاقبت محمود گردان ۞ و این رباعی دیگر

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو   زد دود وفا و مهر رنگ از دل تو
تا کم نشود دگر پلنگ از دل تو   موم از دل من برند و سنگ از دل تو

و گویند وی را مثنویات بسیار بوده است موشح بمدح سلطان مذکور
و یکی از آن جمله مثنوی وامق و عذرا اما از آنها عین و اثر
پیدا نیست عسجدی رحمه الله وی از مروست و از جمله
مادحان یمین الدوله بوده و در تهنیت فتح وی بر سومنات قصیده‌ای را

دارد که مطلعش اینست   تا شاه خسروان سفر سومنات کرد
کردار خویش را علم معجزات کرد   و در صفت خربزه گوید
آن برجد رنگ مشکین بوی و طعمش طعم شهد   رنگ پادارد او گوی و بوی عود خام

چون بیدی شود کمر ازان قند بود ... ور نیزی باشد اندر ذات خود ها

فرخی رحمه الله وی نیز در ایام دولت یمین الدوله بود و از
فواضل انعامات وی مالی خطیر بدست آورد و عزیمت تماشای سمرقند کرد
چون نزدیک قطاع طریق هرچه داشت بردند بسمرقند در آمد
و خود در اطراف شهر روزی چند آنجا بود و این قطعه را بگفت و بازگشت

همه نعیم سمرقند سر بسر دیدم ... نظاره کردم در باغ و وادی و دشت
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی ... دلم ز صحن امل فرش خرمی ننوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری ... شنیده بودم کو شهر نکته و جنت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت پیش ... ولی چه سود چو لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند بکف درم نبود ... سر بریده بود در میان زرین طشت

ولیکن فردوسی رحمه الله وی از طوس است و فضل و کمال وی ظاهر
کسی را که چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح و تعریف دیگران
میگویند که وی به تعنت مشغول می بود بر وی تعدی قصد مطلع
روی بغزنین که تختگاه سلطان محمود بود آورد و چون بانجا رسید
ور باغستان آنجا میگذشت دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت
اشتغال تمام دارند دانست که از ملازمان سلطان اند با خود گفت
پیش ایشان روم و از ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیک
ایشان رسید از وی متوحش شدند و گفتند مجلس ما را منغص خواهد
ساخت هیچ به ازان نیست که چون پاید گوییم ما شاعران بادشاهیم
و با غیر شاعران صحبت نمیداریم و سه مصراع بگوییم که رابع ندانسته باشد

بس کوئیم هرکس مصراع رابع بگوید با وی صحبت میداریم واگرنه
مارا معذور دارد چون بایشان رسید آنچه با خود مسخره ساخته بودند
با وی بگفتند گفت آن مصراعها که گفته آید بخوانید عنصری گفت
چون عارضت ماه نباشد روشن • فرخی گفت • مصراع
همرنگ رخت گل نبود در گلشن • عسجدی گفت • مصرع
مژگانت همی گذر کند از جوشن • چون فردوسی این
مصراع بشنید بربدیهه گفت • مانند سنان گیو در جنگ پشن
ایشان از آن متعجب شدند و از قصه گیو و پشن استفسار
نمودند آن را مشروح بازگفت بعد از آن بمجلس سلطان افتاد
و مقبول نظر وی شد و ویرا گفت مجلس ما را فردوسی ساختی

و بدان سبب فردوسی تخلص کرد و چون چندگاه برآمد
بنظم شاهنامه مامور شد هزار بیت بگفت و پیش سلطان آورد
تحسینها یافت و هزار دینار زر سرخ انعام فرمود پس در مدت
سی سال شاهنامه را تمام ساخت و پیش سلطان آورد و بدستور آنچه
بیشتر واقع شده بود در مقابله هر بیتی یک دینار زر سرخ توقع
میداشت حاسدان خوض کردند و گفتند شاعری را چه قدر آن
که ویرا بدین قدر عطا سرافراز گردانند و صله ویرا بر شصت
هزار درم قرار دادند فردوسی از آن معنی برنجید میگویند در آن وقت
که آن بهار را آوردند وی در حمام بود چون از حمام بیرون آمد
بیست هزار درم بگامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاعی چند آورده بود

و بیست هزار بآن کسانی که آنرا آورده بودند و سلطان را بجهت
آن کاتبش مذمت کرد که از آنجمله است این چند بیت .

اگر شاه را شاه بودی پدر | بسر برنهادی مرا تاج زر

چو اندر تبارش بزرگی نبود | نیارست نام بزرگان شنود

درختی که تلخ است وی را سرشت | گرش در نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب | بپای انگبین ریزی و شیر ناب

سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوه تلخ بار آورد

پس از آن محقق شد هر چند او را طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه
خواجه حسن میمندی که مرتبه وزارت داشت در شکارگاه بیتی چند
از شاهنامه بتقریبی واقع شده بود بخواند سلطان را [illegible] خوش آمد

پرسید که این شعر کیست گفت فردوسی از کرده خود پشیمان شد
و فرمان داد تا شصت هزار دینار زر سرخ با خلعتهای خاص نامزد
فردوسی کرده بطوس بردند اما طالع مساعدت نکرد و بخت موافقت ننمود
چون آن عطیه را یک دروازه طوس درآوردند تابوت فردوسی را
از دیگر دروازه بیرون بردند و از وی وارث یک دختر مانده بود آنرا
بروی عرض کردند نگرفت و گفت مرا چندان مال و نعمت که کفایت همه روزه
معیشت باشد موجود است احتیاج بآن ندارم کاشکی سلطان آنرا بعمارت
رباطی در آن نواحی صرف کردند

خوش است قدرشناسی که چون خمیده سپهر | سهام حادثه را کرد قبلهٔ قوسی

برفت شوکت محمود و در زمانه نماند | جز این فسانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصر بن خسرو الانصاری عشق در صفا

ماهر بوده در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و میل زندقه والحاد
متهم شده بود او را سیرنامه ایست که در اکثر معموره سیر کرده و محاوراتی
که با افاضل کرده در آنجا نظم آورده و این ابیات که عین القضاة همدانی قدس سره
در کتاب زبدة الحقایق ایراد کرده از جمله منظومات اوست

همه جور من از بلغاریانست	که مادام همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هست	بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست	ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آرند ترکان را ز بلغار	ز بهر پرده مردم دریدن
لب و دندان آن ترکان چون ماه	بدین خوبی نبایست آفریدن
که از عشق لب و دندان ایشان	بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی رحمه الله در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در
قوانین علم و حکمت کامل ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت
را ساقط گشت اطبا از معالجه آن عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه و شلفیه
بنظم آورد و تصویر کرد و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزکی بست عقد
و ایشان را در حرم پادشاه که میان ایشان و پادشاه شبکه پیش حایل بود
منزل داد و این کتاب را پیش ایشان نهاد و فرمود که بآن صورتهای مختلف
که در این کتاب تصویر کرده بودند بمعاشرت و مباشرت مشغول باشند
و پادشاه را فرمود که از قفای شبکه بی وقوف ایشان احوال ایشان را
مشاهده کند چون این مشاهده مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت
و آن مادهٔ را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید و بر مثال خیرتها

سنجر از مسند احصل بیرون آمد و مقصود حاصل شد و از ابیات وی است در وصف شراب

ساقی بیار لعل مئی کز خیال آن   اندیشه لاله‌زار شود دیده گلستان

گر بگذرد پری به شب اندر شعاع او   از چشم آدمی بتواند شد نهان

خوش بوی‌تر ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق   روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان

معزی رحمه الله   وی در زمان دولت معز الدنیا والدین

سنجر بن ملکشاه بود و از مداحان او بیت و معزی نسبت باوست

و آنجا او را در زمان وی از علو شان و رفعت درجه میسر شد کم شاعری را

میسر شده، و گویند که سه کس از شعرا در سه دولت اقبالها نمودند که کس نیافت

رودکی در عهد سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت

سنجریان و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه

تیری انداخت و او بیرون خرگاه آمده بود ناگاه تیری خطا شده و بر وی آمد

بیفتاد و بمرد و از جملهٔ اشعار وی است این چند بیت

تا نگار من سنبل بر سمن خرمن نهاد   داغ حیرت بر دل صورتگران چین نهاد

هر دلی کز بیدلی تنها دبیر هیچ خط   زیر زلف او کنون پیر بر خط مشکین نهاد

من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه   پای مشک‌آلود بر برگ گل و نسرین نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیده، که به اسلوب شعرای تازی زبان گفت

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من   تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم   خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی   وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن

جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان   شد گرگ و روبه را مکان شد کوف و کرکس را وطن

عبد الواسع جبلی رحمه الله وی فاضل کامل بوده است و شاعر
هر دو زبان تازی و فارسی سخن گفته و اتفاق است که هیچکس از عهدهٔ جواب
قصیده مشهور وی که مطلعش اینست که دارد چون تو معشوق نگار زو چابک و دلبر
چنانچه می باید بیرون نیامده است و در مفتتح بعض قصاید گفته ما

در دهر نیست از تو دل‌افروزتر نگار	در شهر نیست از تو جگرسوزتر پسر
تا کرده‌ام بلالهٔ سیراب تو نگاه	تا کرده‌ام بنرگس پر خواب تو نظر
گاهی چو لاله‌ام ز وصالت شکفته روی	گاهی چو نرگسم ز فراقت فکنده سر

ادیب صابر ترمذی رحمه الله وی شاعری فصیح و فاضلی لبیب بوده و اشعار
ویرا لطافتی کامل و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل متقدم وی معترف اند
چنانچه انوری ویرا بر خود ترجیح نهاده آنجا که در قطعه تعداد کمالات خود میکند

و در آخر آن میگوید	با این همه بگذار با شعر مجرد آمدم
چون شاعری بیستم آخر که همچو صابرم	و از جملهٔ سخنان وی این چند بیت
ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل	از خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل
در طاعت هوای آمد دلم از آن تنک	از طاعت است یافتن خلد و سلسبیل
تا دید پیش طلعت تو کی دهد فروغ	خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و جسم من	بغداد را چو دجله بود و مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدم شده چو دال	وز رحم دست عشق تو خدم شده چو نیل
و از جملهٔ اشعار وی است این قطعه	بدوات ای پسر آلت دولت است
بدو دولت بند را رام کن	چو خواهی که دولت کنی ز دوات

الف را ز پیوند تا لام کن

انوری رحمه الله

حکیمی کامل و فصیحی فاضل بود و حسن شعر و لطف نظم شمه ایست از علو حال

و خالی است از جمال کمال و سخنان او مشهور است و دیوان او مسطور

و از لطایف اشعار وی یکی قطعه که مشعر است بفضیحت شعر نوشته میشود

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگوئی … گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم

گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود … حالتی رفته دگر باز نیاید ز عدم

غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم … که مرا حرص و غضب بود و شهوت با هم

آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن … که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم

وان دگر روز همه روز در آن محنت و رنج … که کجا زر که و چون کیسه کند پنج درم

وان دگر جستن تشفی دل خسته بدان … که زبونی بکف آید که ازو باشد کم

چون خدا این سه سگ گرسنه را داشت کم … باز کرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم

غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار … برگ با نفس جدا کردم و علم تم

انوری لاف زدن شوم مرا زان نبود … چون زدی گام درانه نگه دار قدم

گوشه کیسه و سر راه نجای مطلب … کز پس دیر بر آید بتو بر دو دم

گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است بملک مراة نوشت

و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود اما مقصودش

انتقام بود ملک مراة آنرا بفراست دریافت اما آنرا بصریح

نمی توانست نوشت در مکتوبی که از برای مطالبه انوری می نوشت

این بیتها را درج کرد … فی الدنیا یقول بلا فهم

حذار حذار من بطشی و فتکی … فلا یغررکم طول ابتسامی

فقولی مضحک و الفعل مبکی … انوری آنرا لجنس و راست دریافت

وسیلها انگیخت و ملک هراة را از ان مطالبه گذرانید دیگر بار ملک غور

ویرا طلب کرد و ملک هراة را در مقابله هزار گوسپند وعده کرد ملک هراة

کسی را موکل انوری کرد که چار ساخته باید شد و بغور رفت که مرا در مقابله تو

هزار گوسفند میبایستند انوری گفت ای پادشاه مردی که اورا هزار گوسفند می ارزد

هزار ایکان نمی رزد مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم

وجواهر مدایح در پای تو باشم ملک هراة را این سخن خوش آمد و اورا بگذاشت

رشید وطواط رحمه الله تعالی وی از شعرای ماوراء النهر است

و در وقت خود استاد شعرا و مقدم و پیشوای آن طبقه بوده و کتاب

حدایق السحر در صنایع شعر تصنیف اوست و در مخاطبه بعضی از وزرا میگوید

تو وزیری و مدح گوی تو من   دست من بی عطا و اپنی

تو وزارت بمن گذار و مرا   مدحتی گوی تا عطا بینی

این دو رباعی نیز از طبع اوست

دریاد تو بی تو ای جهان گذران   بگذاشتم ای ماه و تو از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم بکران   چون با تو گذشت بگذرد با دگران

چشمی دارم همه پر از صورت دوست   با دیده مرا خوشست چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست   یا اوست بجای دیده یا دیده نکوست

عمعق رحمه الله وی نیز از شعرای ماوراء النهرست و استاد شعرای وقت خود بوده است و [illegible] که

در مفتتح یکی از قصاید گفته بغایت بدیع است

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد   من آن مورم که من گویم من آن مویم که جان دارد
تنم چون یک سر موست و دل چون دیده موران   زهجر غالیه موئی چو مور آن میان دارد

اگر با موی با مور شایی و زی روم ‌‌— ز مور از من خبر یابد نه موی از من نشان دارد

بچشم مور در کنج زبس زاری و بس پستی — اگر خواهم ز موری چشم اندر نهان دارد

من آن مورم که از زاری مرا موی هوشاند — من آن موم که از سستی کم از موی توان دارد

پوزنی رحمه الله وی از نسف بود و از بهر تحصیل بخارا آمد و بر شاگرد شوزنگری عاشق شد و شاگردی استاد وی گرفت و در آن مهارتی تمام حاصل کرد و هزل بر طبیعت وی غالب بود و بنابر آن هزلیات بسیار گفته است و این دو بیت از قصیده ایست که در عذر آن میگوید

تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ — بر آبگینه خانه طاعت زنیم سنگ

بر آبگینه پیک زد کار ما و ما — تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

و این چند بیت از قصیده دیگر هست هم در آن معنی

ز هر بدی که تو دانی هزار چندانم — مرا اندازین کونه کپی که من دانم

تا آشکار بدم در نهان بتر بترم — خدای داند و من آشکار و پنهانم

یک صغیره هزار شیطان بود — بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

و در قصیده دیگر از این اسلوب میگوید

نشانه از دل پیکین من کرای غازی — چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی

چو نالهٔ دل تنگ خورد هم بجان بازی — بخت با تو بدل بازی اندر آمده ام

مرا بغمزه زنی تا به بوسه ننوازی — هزار عاشق داری چو من هزار و یکیم

بمن نیاتی از آن همه نبر وازی — جو هیچ مدح توای دوست بی نوا رسخ نیست

و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری که از فضلاء ماوراء النهر بود قصیده گفته است موقوف میگویند که آن مخترع خاطر وی است و مطلعش اینست : ز زندگانی مجلس مستو

فی دولت حمید الدین الجو • وپوشیده نماند که اگر درین الفاظ
احرارا
که از آن هر مصرع جزوی می افتد جان عایت کند که بعضی از آن
درین قطعه
فی نفسه معنی مستقل باشد فاما پس مقصود از لطافتی خالی نیست چنانچه

دی وپستاد قطعه سوی من … نکته دانی ز زمره فضلا
کرد نقلی سه چار از ان و نیم … تا کند عاجز از جواب مرا
گفتم اندر جواب او که ای منصف … خر حلق خدا و قاضی حیا
جنت اصحاب منصف بعضی … لیت بسیار خواهمت بدعا

ودر رباعی دیگر رباعیه
ای شادی عید جون بکام دل ساع … دایم شده محبوبی این عکس مع
دور هم بر اهل دل کر آزادی ع … بو بیت بر هم عیدیم از نو طمع

خاقانی حقایقی شیروانی

ویرا بسبب کمالی که در صناعت شعر داشته چنان لقب کرده اند
از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز است و در ان شیوه عجب انباز
در مواعظ و حکم طریقه حکیم سنائی سپرده است و در ان معنی گوی مسابقت
از اقران برده و در قطعه بر وجه مفاخرت میگوید قطعه

شاعر مبدع منم خوان معانی مراست … ریزه خور خوان من رودکی و عنصری
زنده جو نفس حکیم نام من و تا ابدی … کشته چو مال حکیم حرص من از اندکی

ورشید الدین وطواط در مدح وی گفته است مثنوی

ای سپهر قدر اخورشید و ماه … وی سپهر فضل استور و شاه
افضل الدین بو الفضایل بحر فضل … فیلسوف دین که اکفر کافر
وار مقطعات وی بیتی این دو بیت … پس کرا زیبد ای خواجه بسش خاقانا

گر ز سر سودا خرد را در سر آمد خیرگی • صورت خوبان بمعنی جون عیسی آمده است

گر بروی روشنی دارد درون تیرگی • و ویرا مثنوی‌ست تحفة العراقین نام

واین چند بیت از مفتتح آنست • مائیم نظارگان غمناک

زین حقه سبز و مهره خاک • کین مهره و حقه تا بجااند • پیر کینه عمر می کشایند

وین طرفه که بر بساط فرمان • مهره زبس است و حقه گردان • خود بوالعجبان سحر کارند

که قائم و کاه قندر آرند • وقتیکه کار در سر آید • سیلاب عدم ببر در آید

وقتیکه اجل رجال • بنهند مخفه و سال • وقتیکه مرکبان انجم

هم نعل فکنند و هم سم

فخری جرجانی رحمة الله تعالی علیه

از اماثل و افاضل روزکارست مرد کامل فضل و دقت شعر وی از مواضع متعدد انتخابست

کتاب ویس و رامین ست و آن در روزکار مهجور و نایاب و از جمله

خوش است این که از کسی شناسان • که باشد جنگ بر نظاره آسان

مرا آن طشت زرین نیست در خور • که دشمن خون من ریزند بدو در

نباشد مار را بچه بجز مار • نیارد شاخ بد جز تخم بد بار

نباشد خوش سفر در بند ریسی • شکر تا چون بود با رنج و پیسی

گل و نرگس نکو باشد بدیدن • ولیکن تلخ باشد در چشیدن

گناه بوده بر مردم نهفتن • بسی نیکوتر از بوده گفتن

مثال پادشه چون آتش آمد • بطبع آتش همیشه سرکش آمد

اگر بار ور و پیل و طبع شیری • مکن با آتش سوزان دلیری

ظهیر فاریابی رحمة الله علیه وی از مشاهیر جهان است و افاضل دوران

تمام دیوان او مطبوع و مقبول است بلطافت و سلاست سخن او

هیچ کس نیست دیوان وی مشهور است و اشعار وی بر زبانها مذکور

در دولت اتابک ابو بکر تربیتها یافت شبی در مجلس او رباعی گفت

رباعی

تا باز تو کار ملک و دین با سامان است
وز عدل تو جان ظلم و فتنه رسوا است
در عهد تو رافضی و سنی هر دو باهم
کردند موافقت که بو بکر حق است

واز لطایف اشعار وی این چند بیت بر اسلوب مثنوی

عالمی بر فراز منبر گفت
که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه
بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید
باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود
دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود درین شمار نه ایم
در دو گیتی به هیچ کار نه ایم

و کمال وی در شعر بمثابه ایست که شعرای متقدم میان وی و انوری در ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته اند چنانکه بعضی بر سبیل استفسار از بعض دیگر گفته اند قطعه

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل
ماه چه پیکری ز خور شید منظری
قومی ز ناقلان سخن گفته ظهیر
ترجیح می نهند بر اشعار انوری
قومی دگر برین سخن انکار میکنند
فی الجمله در محل نزاعند و داوری
ترجیح یک طرف تو بدان کار که بهشت (?) است
زیرا که حکم تو ملک سخن وری
و امامی هروی جواب وی گفته است
ای سالک مسالک فکرت درین سوال
معذور نیستی به حقیقت چو بنگری
تمییز را بعد مناسب دین و طور
هیچ احتیاج نیست درین شرح گستری
کی معجز است و این شعر این نو روان خراج
این ماه و آن ستاره و این جو و آن زری

آن سحر

و دیگری گفته است در جواب همان قطعه

هر سفلی که پهلو ترجیح می نهد	شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
ماند بدان گروه که نشناختند باز	اعجاز موسوی ز سحر سامری

نظامی رحمه الله تعالی وی از گنجه است و فضایل و کمالات وی
روشن است احتیاج بشرح ندارد آن قدر لطایف و دقایق
و حقایق که در کتاب پنج گنج درج کرده است کس را میسر نیست
بلکه مقدور نوع بشر نیست و بیرون از آن کتاب از وی شعر
کم روایت کرده اند و این غزل از سخنان وی است

جو به جو گشت من از رخ گندم گونت	که همه شب چو رگ کاهم از آن رخ پر خونت
دانه گندم او سنبل تر زد بار	کمتر از خوشه او سنبله گردونت

من نخوردم بر او صبرم از گندم و جو	کز بهشت در او چشم بسی پرورست
از تر از وی دو زلفش جو جوی از مشک خرم	گندمی خواهم از آن روی که تخم موی زرونت
من جو گندم شده ام از غم او دل از بد و نیم	وین غم او را پکی جو که نظامی جو بنت

کمال اسمعیل اصفهانی رحمه الله ویرا خلاق المعانی لقب کرده اند
از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است و هیچکس از شعرای متقدم
و متاخر را آن دست نداده که ویرا داده اما مبالغه وی در تدقیق
معانی عبارات ویرا از حد سلاست و روانی بیرون برده است و اشعار وی
بسیار است و دیوان وی مشهور سلمان ساوجی رحمه الله
وی شاعری فصیح و سخن گزاری بلیغ است در سلاست عبارات
و دقت اشارات بی نظیر افتاده است در جواب استادان قصاید دارد

بعضی از اصل خوبتر و بعضی فرودتر و بعضی برابر و ویرا معانی
خاصه بسیار است و بسیاری از معانی استاد از انتخصیص کمال اسمعیل
در اشعار خود ایراد کرده و چون آن در صورت خوبتر و اسلوب
مرغوبتر واقع شد محل طعن و ملامت نیست

قطعه

معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن	که بهر چند در و جامه دگرگون پوشند
کسوت عار بود بارپس خلعت او	گر نه در خوبتر از پیش افزون پوشند
منزلتش کم کهن خرقهٔ پشمینه زبرش	بدر آرند و در اطلس و اکسون پوشند

و ویرا دو کتاب مثنوی است یکی جمشید و خورشید و در آن حد تکلف
کرده که آنرا از چاشنی بیرون داده است و دیگر فراق نامه و آن کتابی
بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات وی نیز بسیار مطبوع و مصنوع است

اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل است
خالی است طبع ارباب ذوق بران اقبال نمی نماید و از جمله مقطعات وی این حدیث

قطعه

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد	تو از طمع که چه حرف میان تهی افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن	که خواری از طمع و عزت از قناعت خواست
اگر بلغزد پای تو اگر سهلست	سخاوت پیر در وسی و قناعت باد

محمد عصار تبریزی رحمه الله وی صاحب کتاب مهر و مشتری است
و در آنجا لطایف و بدایع بسیار درج کرده است و این حدیث

مثنوی

از آن کتاب است در صفت معشوق	کشیده بر گل و نسرین ز بینی
خطی در عین لطف و نازنینی	پدید قدرت بیچونی نشیمن
بزیر آن دو طاق عنبر آگین	یلی جزع و لعل آن گل اندام

نبت شوشه از نقره خام گل زنبق و بیسک ها کشفته

وازیاسمین و لاله خفته واز جمله پنجان وی است

این قطعه که در اثنای آن مثنوی ذکر کرده است

مجو عصار مهر از طبع مردم که گل هرگز ز شورستان نخیزد

وفا از صورت بی معنی خلق چو از صورت ملایک می گریزد

بغربال فلک بر فرق اینها قضا خرگرد عداری بیزد

بمهر آنکه سگی پیش خواهی یکیست هر زمان بدتر ستیزد

جوانگشت آنرا که سازی جای در چشم اگر دستش دهد خونت بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمه الله نام وی مصلح الدین است وهمانا

که سعدی نسبت بنام ممدوح است وی قدوه متغزلان است

هیچکس پیش از وی و پس از وی طریق غزل نورزیده و سخنان وی

همه طوایف را مقبول افتاد یکی از شعرا که است ولی گوهر انصاف سفته

قطعه

در شعر سه تن پیمبرانند هر چند که لا نبی بعدی

اوصاف و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی

حافظ شیرازی رحمه الله اکثر اشعار وی لطیف و مطبوع است

وبعضی قریب بسر حد اعجاز غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران

در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد نسبت بقصاید دیگران

وسلیقه شعر وی نزدیک بسلیقه نزاری قهستانی اما در شعر نزاری غث

وسمین بسیار است بخلاف شعر وی وچون اشعار وی از تکلف خالی است

لسان الغیب لقب کرده اند **کمال خجندی رحمه الله** وی در لطافت

سخن و دقت معانی بمرتبه‌ایست که پیش از آن متصور نیست
اما مبالغه در آن شعر ویرا از حد سلاست بیرون برده و از چاشنی
عشق و محبت خالی مانده و در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک
با قافیها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی میکند
اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست
و آنکه ویرا دزد حسن میگویند بنابر همان تتبع تواند بود و در بعض

پس سر سخن رخنه نکرد مرا	دیوانهای وی این فرد دیده شده است
و بعضی از عارفان که صحبت	معلوم همی شود که دزد حسنم

شیخ کمال و حافظ هر دو رسیده بوده است چنین فرموده است
که صحبت شیخ به از شعر وی بوده و شعر حافظ به از صحبت او

خسرو دهلوی رحمه الله در شعر متفنن است قصیده و غزل
و مثنوی را ورزیده و همه را بکمال رسانیده تتبع خاقانی میکند
هرچند در قصیده بوی نرسیده اما غزل را از وی بگذرانیده کذ
غزلهای وی بواسطه معانی آشنا که ارباب عشق و محبت و ذوق
و وجدان خود آنرا در می‌یابند مقبول همه کس افتاده است
خمسهٔ نظامی را کسی به از وی جواب نکرده و ورای آن مثنویهای
دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع **حسن دهلوی رحمة الله**
ویرا در غزل طریق خاصست اکثر قافیهای تنگ و ردیفهای غریب
و بحرهای خوش آینده که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظه اینهاست
اختیار کرده است لاجرم از اجتماع آنها شعر ویرا حالتی حاصل آمده است

اگر چه بحسب ما وی نظر آسان می نماید اما در گفتن دشوار است

و لهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته اند معاصر خسرو بوده است

و با یکدیگر صحبت میداشته اند و مباسطات میکرده چنانچه حسن میگوید

قطعه

خسروا از راه کرم بپذیر	آنچه من بنده حسن میگویم
سخنم چون سخن خسرو نیست	سخن آنست که من میگویم

و دیگر از شعرای متغزل خواجه عماد فقیه است از کرمان و وی

شیخ و خانقاه دار بوده است شعر خود را بر همه واردان خانقاه

میخوانده است و سندهای اصلاح میکرده و از اینجا میگویند

که شعر وی شعر همه اهالی کرمان است و دیگری خواجوست و وی نیز از کرمان است

و در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهدی بلیغ دارد و لهذا ویرا

نخل بند

نخل بند شعرا میخوانند و از شعراء ماوراء النهر ناصر بخاری است

و در اشعار وی چاشنی از تصوف نیست و دیگری خواجه عصمة الله بخاری است

و وی در غزل تتبع خسرو میکند و دیگری بساطی سمرقندی است

و شعر وی خالی از لطافتی نیست اما از فضایل مکتسبه بسیار عاری بوده است

جابجا از اشعار وی ظاهر است و دیگری خیالی است و بعضی اشعار وی

خالی نیست و از انجمله است این دو بیت

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که ترا می‌طلبم خانه بخانه

و از شعرای خراسان آذری اسفراینی است و در اشعار وی طامات

بسیارست و از مطلعهای پسندیده وست	باز شب شد چشم من میدان گریه آب زد

سیل اشک آمد شبیخون بر سپاه خواب زد

و دیگر کاتبی نیشابوری است

و ویرا معانی خاص بسیار است و در ادای آن معانی نیز اسلوبی خاص دارد

اما شعر وی یکدست و همواریست شتر گربه افتاده است و دیگری

شاهی سبزواری است و ویرا اشعار لطیف است یکدست و هموار

با عبارات پاکیزه و معانی پر چاشنی و دیگری عارفی هروی است

صاحب کتاب مناظرهٔ گوی و چوگان و آن از نظمهای

پر آمد و بیت و این چند بیت از آن کتاب است در صفت اسب چوگانی

چون گوی سپهر گرد پستی ‌‌ میدان میدان چو گوی جستی

هر بار که در عرق شدی غرق ‌‌ باران بودی و در میان غرق

بگریخته آب زر از سم او ‌‌ آویخته صرصر از دم او

هر گه که دویده در پی گوی ‌‌ گردیده ز پی عنانش هر کوی

آن لحظه که در نبرد رفته ‌‌ صد باد صبا بگرد رفته

از کوه چو سیل در گذشته ‌‌ وز بحر چو باد بر گذشته

و صاحب دولتی که زمان ما بوجود او مشرف است چند

پایهٔ قدر وی نظر بمراتب جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت

و قیاس بمناقب معنوی از فضل و ادب و فضایل موهوب و مکتسب

از آن بلندتر است که ویرا بجنس شعر تعریف کنند و بجودت نظم توصیف

اما چون خاطر شریفش بواسطهٔ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس

بآن فرود آمده است که خود را در سلک این طایفه منخرط گردانیده است

و از زمرهٔ دیگران از اجانب تحاشی از آن معنی که ویرا از طبقهٔ ایشان دانند

ایشان شمارند مرتفع گشته اما انصاف آنست که سر طائفه این
وی سر باشد و هرگاه نام این طبقه نویسند نام وی سر دفتر خانه

این معما با اسم شریفش مبنی از ین معنی است	علی سیر الافاضل سرت دثرا
واحرزت الفضایل بالفواضل	وباسمک فقت اهل الفضل طرا
لذا صورته فوق الافاضل	وچون گوهر نامش بزرگتر از آنست

که هر محل از نظم صدف آن تواند بود و هر مقام از شعر شرف نام دگشته
آن تواند یافت تخلص اشعارش آنچه از ین معمای دیگر مفهوم میگردد

کنه اسمش در تخلصها نیابد هیچکس • بر لب یابندگان از وی نوایی دان و بس

واگرچه ویرا بحسب قوت طبیعت و سعت قابلیت هر دو نوع شعر
ترکی و فارسی میسرست اما میل طبع وی بترکی از فارسی بیشترست

وغزلیات وی آن زبان از ده هزار زیادت خواهد بود
ومثنویاتی که در مقابله خمسه نظامی وقوع یافته بسی هزار [illegible]
وهمانا که آن باب بیش از وی بازوی و پیش از وی کس شعر
نگفته است و گوهر نظم نسفته و از جمله اشعار فارسی وی این قصیده واقع شده
که در جواب قصیده خسرو دهلوی که ساخت بدریای ابرار اینست
ومشتمل است بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه و مطلعش

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیورست • اخگری بهر خیال خام پختن در سرست

واین رباعی را در تهنیت قدوم بعض آیندگان از سفر حجاز در رقعه نوشته بود

انصاف بده ای فلک مینا فام	تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو از جانب صبح	یا ماه جهانگرد من از جانب شام

واین رباعی دیگر را در رقعه دیگر	این نامه نه نامه داغ درد منست
آرام درون رنج پرورد منست	پیچیدن دل گرم و دم سرد منست
یعنی خبر از ماه جهانگرد منست	واین رباعی دیگر را در رقعه دیگر تجدید
گر در دیرم بگفت و گویت باشم	ور در حرمم بجست و جویت باشم
در وقت حضور روبرویت باشم	در غیبت روی دل بسویت باشم

روضه هشتم

در حکایت چند از زبان حیوانات که خردمندان و نکته دانان امثال آن وضع کرده‌اند تا بجهت غرابت و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بر روی او ابواب فهم حکم و مصالح بگشاید

قطعه

آن شنیدی که خرده دان شگرف
داروی تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور
ببرد رنج و محنت دیرین

روباهی گرگ را مصادقت بود
نیز دو قدم موافقت می‌نهاد با یکدیگر بباغی گذشتند در استوار
و دیوار پرخار گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند
بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت
یافتند فراوان انگورهای گوناگون دیدند و میوه‌های رنگارنگ
روباه زیرک بود حال بیرون شدن ملاحظه کرد و گرگ غافل
چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چوب و دستی
برداشت و روی بایشان نهاد روباه باریک میان زود
از سوراخ بجست و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد باغبان بوی رسید
و چوب دستی کشید چندانش بزد که نه مرده نه زنده پوست دریده و پشم کنده

ازان شنای پرون رفت — زورمندی بکس نی خواجه بزرگ

کاخر کار زبون خواهی رفت — نوبت کرده بسی نعمت و ناز

زان بیندیش که چون خواهی رفت — با چنین حشمه ندانم که چه پایان

به ره مرگ برون خواهی رفت — کردمی ز سر مضرت در نیش

و تیز خباثت در کیش عزیمت سفر کرد بلب آبی نهاد و رسید
خشک فرو ماند نه پای گذشتن و نه رای بازگشتن سنگ پشتی
آن معنی را از وی مشاهده کرد بر وی ترحم نمود و بر پشت
خودش سوار ساخت و خود را در آب انداخت و آشنا کنان
روی بجانب دگر نهاد در اثنای آن آوازی بگوشش رسید
که کژدم چیزی بر وی میزند سوال کرد که این چه آواز است

جواب داد که این آواز نیش منست که بر پشت تو میزنم هرچند
میدانم که بر آنجا کارگر نمی آید اما خاصیت خود را نمی توانم
گذاشت سنگ پشت با خود گفت هیچ به از آن نیست که این بدسرشت را
ازین خوی زشت برهانم و نیکو سرشتان را از آسیب وی ایمن دارم
آب فرو رفت و یرا موج بر بود و بجایی برد که گویا هرگز نبود

قطعه

هر عوانی که درین تنگه شر و فساد — بار صد حیله بهر لحظه ازو ساز دهند

به از آن نیست که در موج فنا غوطه خورد — تا وی از خلق و خلق از وی باز رهند

حکایت موشی چند سال در دکان خواجه بقال از نقلهای خشک
و میوه های تر مالا مال بسر می برد و از آن نعمتهای خشک و تر
میخورد خواجه بقال آنرا میدید و اغماض می کرد و از مکافات وی

اعراض می‌نمود تا روزی بحکم آنکه گفته‌اند **بیت**

سفله دونهاد چو گردد معده سیر ... بر نزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بر آن داشت که همیان خواجه را ببرید و سرخ و سپید هرچه بود بخانهٔ خود کشید چون خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد

چون کیسهٔ مفلسانش تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی دانست که آن کار موش است گربه وار کمین کرد و ویرا بگرفت

و رشتهٔ دراز بر پای وی ببست و بگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت و باندازهٔ رشته غور آنرا بدانست. دنبال آن گرفت و آن سوراخ را

بکند تا بخانهٔ وی رسید خانهٔ دید چون دکانچهٔ صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درهم باهم آمیخته حق خود در تصرف خود

نمود و موش را بیرون آورد و بچنگال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات حق ناشناسی خود کشید آنچه کشید **قطعه**

گر شور و شری هست حریصان را ز آنست ... خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست

در عز قناعت همه روح آمد و راحت ... در حرص فزونی است اگر درد سری هست

حکایت روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقبت بر چپ و راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک آمد دید که یکی درنده گرگ با سگ بزرگ بر صورت یاران صادق و دوستان موافق همراهی می‌آیند نه آنرا از این توهم فریبی نه آنرا از آن غدغه آسیبی روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفهٔ احترام بجای آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه

بدل شده است و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما هیچ خواهم که بدانم
که سبب این جمعیت چیست و باعث این انسیت کیست سگ گفت سبب جمعیت ما
دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیان است و سبب
دشمنی من با وی آنکه وی روز این گرگ که امروز مرا دولت رفاقت او
عادت من بود
دست وا او پست بر رمه ما حمله کرد و یک بره برد و من چنانچه
در قفای وی بدویدم تا آن بره را از وی بستانم اما بوی نرسیدم
چون باز آمدم شبان چوب بر من کشید و بی موجبی مرا رنجانید من نیز
رابطه دوستی از وی بگسستم و با دشمن قدیمی وی پیوستم **قطعه**

دشمن دوست شو از آنکه مرا — تیغ دشمنی نخراشد تو پوست
که دو دوست چندین دشمنیها — گر برغم تو با دشمن شود دوست

حکایت روباه را گفتند هیچ توانی که صد دینار بستانی
و پیغامی بسگان ده. روباه گفت والله مزد فراوانست اما درین معامله
خطر جانست **قطعه** از پی غله نیل کرمت امید داشتن

کشتی بموج لجه دریا فکندنست — پیش عدو ز بوس زمین آن جانه
خود را بورطه خطر جان فکندنست — **حکایت** شتری در صحرا چرا میکرد

و از خار و خاشاک آن صحرا غذا می خورد و بخار بنی رسید
آز
چون زلف خوبان هم و چون روی محبوبان تازه و خرم گردن
دراز کرد تا از آن بهره گیرد دید که در میان آن افعی حلقه کرده
و سر را با دم فراهم آورده باز پس گشت و از آرزوی وی بگذشت
خار بن پنداشت که احتراز از وی از زخم سنان ویست و اجتناب وی

از تیزی دندان او شیر آنرا دریافت کفت پس من از زیر دستان اوست

نه از مهربانی اشکار و ترس من از زخم دندان اوست نه از زخم

پیکان خار اکر نه هول مهمان خوردی مهربانرا یک لقمه کردی

قطعه

کر از نیم تر رسد کریم نیست عجب — ز خبث نفس از خشم و استخوان ترسد

کسی که پا بنهد در میان کشمیز — مقررست که از آتش نهان ترسد

حکایت یکی از مرطعه بی بهره در دروازه شهر ایستاده بود و دید

که روضه‌ای کردان کردان از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد

سک در دنبال وی روان شد و آواز داد که ای دوست تو

و آرزوی دل و آرام جان عزیمت کجا کرده و روی بکجا آورده

کفت درین بیابان جمعی از پیر سنکان از کرکان و پلنکان آشنایان دارم

احرام زیارت ایشان بسته ام سک کفت مرا مترسان که اکر کام نهنک

ودمی شیر در رفتنی من در قفای توام — آنم که بعمر خویش هرکز

خالی نشدم ز آرزوی بیت — کر کرد همه جهان بکردی

پاکن نشوم زجست و جوست — آنان که جز نان نبود زنده جانشان

دارند و بخدمت و نان ای نان — کر فی المثل زدست کچاصد قفا خورند

همچون سک کرسنه دو ند از قفای نان

حکایت بچ پایک را کفتند چرا شبکل

کج پکران افتادی و پای در میدان کج روی نهادی کفت از نار

تجربه بر داشتم که با آن استی و راست روی همیشه از سنک جفا

قطعه

سر کوفته است یا از زخم رسیده — هر جا پری بصورت خود کردد آشکار

و او را جان کشند در آغوش جوش سنک — هر جا شبکل راست برآید بسان نار

پیشکش آن زد و رزند کی بر سنگ و **حکایت** غوکی از جفت خویش جدا مانده و محنت بی جفتی بر کناره دریا نشسته، هر سو نظری می انداخت و خاطر غمدیده را از غم بی جفتی می پرداخت ناگاهان **مثنوی**

ماهی دید در میانهٔ آب	همچو آب روان روان بشتاب
یا چو مقراضی از سپیکه سیم	اطلس سطح آب زو بدو نیم
یا چو ابرو هلالی از کم و کاست	متمایل بجنبش از چپ و راست

چون غوک ویرا بدید خاطرش بصحبت وی کشید قصهٔ بی جفتی خود را در میان آورد و از وی طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست و مصاحبت نامناسب صحبت را که ناشایست مرا با تو چه مناسبت مرا جا در قعر دریا و ترا منزل بر کنار ساحل مرا دهان خاموش

و ترا زبان پر از خروش ترا فتح بالا پر بلا هر که شکل تا چند نخواهد که با تو نشیند و مرا چشم منتظر سرمایهٔ خوف و خطر هر که بکمال من دیده بر دوزد و چشم طمع در وصال من دوزد مرغان آسمان هوا بینند و حوش صحرا در پی دام من صیادان که چون دام در جیب و جوی من باز دیده و کاچون پشت از بار آرزوی من ما پشت خمیده این بگفت و راه قعر دریا برداشت

و غوک را بر ساحل تنها بگذاشت	رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است

قطعه

با کسی منشین که نبود با تو در گوهر یکی	جنس را با جنس و با ناجنس اگر گیری قیاس

ایشان آب و روغن آمیختن سرگشت **حکایت** کبوتر را گفتند چون است که تو دو بچه بیش بر نیاری و چون مرغ خانگی بر بیشتر از ان قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر میخورد و جوجهٔ مرغ خانگی از مزبله

بر سر راه گذار از یک حوصله غذای و بچه پیش شوان داد و از نیم

مزبله در روزی بر هزار جوزه نتوان کشاد **قطعه** خواهی که شود حلال روزی

همخانه مکن عیال بسیار	دانی که درین سراچه تنگ
حاصل نشود حلال بسیار	

حکایت گنجشکی خانه موروثی خود

باز پرداخت و در فرجه آشیان لکلکی خانه ساخت با وی گفتند

ترا چه مناسبت که با جثه بدین حقیری با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی

و خود را با وی در محل اقامت و منزل استقامت پایه داری گفت

من نیز این قدر دانم اما بر آن بسته خود عمل شوانم در همسایگی من بازیست

که چون هر سال بچگان برآورم و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانه را

من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد امسال از وی گریخته ام

و در دامن دولت این بزرگ آویخته ام امید میدارم که داد او

از وی بستاند و جای که هر سال بچگان مرا قوت خود کرد **بیت**

امسال وی را قوت بچگان خود گرداند **قطعه**

چو روباه در بیشه شیر باشد	زبید ایمن از زخم چنگال گرگان
ز پید او خردان امان یابد آنکس	که گیرد وطن در جوار بزرگان

حکایت سگ را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی که اگر خواهد آن

و بر سر آستانه که جای از آنجا شواند گذشت گفت من از حرص و طمع دورم

و به بی طمعی و قناعت مشهور از خوانی به لب نانی قانعم و از بریانی بخشک

استخوانی خرسند اما که اینجا حرص و طمع است و مدعی جوع و شکم سیر نشان

یکمشتش در انبان و زبانش در طلب نان یکشبه حیات غذای روزه در پشت

وعصای دریوزه اش درشت قناعت از حرص وطمع دوست

قطعه

قانع از حریص طامع نفور / از هر چه بود حرص وطمع را شکست دست

بازار حرص معرکه آز را شکست

در هر دلی که تخم قناعت نهاد پای / هر جا که عرضه کرد قناعت متاع خویش

حکایت روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون تلاش سگ در مانم خود را از وی برهانم

گفت آن حیله فراوانست اما بهترین همه آنست که در خانه خود بنشینی

قطعه

نه او ترا ببیند و نه تو او را ببینی / که در خصومت او مکر و حیله باز کنی

چو با تو خصم شود چیره نه از خرد است / هزار حیله توان ساخت وز همه آنست

که هم ز صلح و هم از جنگ او احتراز کنی

حکایت پیرخ زنبوری مگس عسل روی آورد تا وی را طعمه خود سازد بزاری در آمد که با وجود این همه شهد و عسل مرا

چه قدر و محل که آن را بگذاری و بمن غیبت آری زنبور گفت

اگر آن شهدست تو آن شهد را کانی و اگر آن عسل است تو آن چشمه آنی

قطعه

ای خوش آن دم که پیغام سلام / اصل چون وی نماید ز پس پرده فرع

وز تو آید به سوی این وصل ورود / فرع را باز گذارد بسر اصل رود

حکایت موری را دیدند به زورمندی کمر بسته و ملخی را که ده برابر خود بود برداشته تعجب کردند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری با این گرانی چون میکشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروی همت و بازوی حمیت کشند نه بقوت تن و ضخامت بدن

قطعه

باری که آسمان و زمین سر کشید از آن / همت قوی کن از مدد روان عشق

مشکل توان به یاوری جسم و جان کشید / کان بار را بقوت همت توان کشید

حکایت اشتری مهار در پای کشان در صحرای جرید موشی
گرفت
بوی رسید و ویرا بی خداوند دید حرصش بر آن داشت که مهارش
بگرفت و بخانهٔ خود روان شد شتر نیز از آنجا که فطرت وی مفطور بر آنست
و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد با او موافقت کرد
چون بخانهٔ وی رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش
این چه بود که کردی خانهٔ تو چنین خرد و جثهٔ من چنین بزرگ
نه خانهٔ تو از من بزرگتر تواند شد و نه جثهٔ من از خرد تر میان من و تو
صحبت چون گیرد و مجالست چون صورت پذیرد

قطعه

جون همی باید اجل زینجا کشیدن مر ترا ... در قفا زین بار حرص و آز اشتروارها
بارهای خویش را چیزی سبک گردان که نیست ... تنگنای مرگ را گنجایی این بارها

حکایت میشی از جوی بجست دنبهٔ وی بالا افتاد و بز بخندید
که عورت ترا دیدم میش روی باز کرد که ای بی انصاف من سالها
عورت ترا برهنه دیدم و هرگز نخندیدم و طعن تو نپسندیدم
تو بیکبار از عمری که مرا یکبار چنین دیدی چه در پی زنش من بخندیدی

نظم

چون لئیمی را هزاران عیب و عار ... روز و شب بر خلق عالم آشکار
بیند اندک عیبی از صاحب کرم ... بر نیارد جز بطعن و لعن دم
آن بعیب این شود بکشیر زبان ... وین بعیب او نیالاید دهان

حکایت گاوی بر گلهٔ خود سالار بود و در میان گله و انعوت سرور
نام دار چون گرگ بر ایشان زور آوردی آفت وی را از خیل سرود
ایشان دور کردی ناگاه دست حادثه بر وی شکست آورد

و پیروی وی را آفتی رسید بعد از آن چون گرگ را بدیدی
در پناه گاوان دگر خزیدی سبب آن را از وی سؤال کردند در جواب گفت

رباعی

زان روز که از پیروی خود ماندم فرد
شد معرکه دلاوری من سرد

وین مثلی هست که در روز نبرد
ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

حکایت اشتری و درازگوشی همراه میرفتند بکنار جوی بزرگ
رسیدند اول اشتر در آمد چون بمیانه جوی رسید آب تا شکم وی برآمد
درازگوش را آواز داد که درای که آب تا شکم بیش نیست درازگوش گفت
راست میگویی اما از شکم تا شکم تفاوت است آبی که بشکم تو رسد یک گشت

قطعه

از پشت من گز اهل گذشت
ای برادر از تو هیچکس نشناسدت

زانچه هستی مگیر مو خویش را فزونتر منه
گر فزون از قدر تو بستایدت ناگزدی

قدر خود بشناس و پای از حد خود بیرون منه حکایت طاوسی و زاغی
در صحن باغی فراهم رسیدند و عیب و هنر یکدیگر را دیدند طاوس
بازاغ گفت این موزه سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش
و دیبای منقش منست همانا که در آن وقت که از شب تاریک عدم
بروز روشن وجودی آمده ایم در پوشیدن موزه غلط کرده ام
من موزه کیمخت سیاه ترا پوشیده ام و تو موزه ادیم سرخ مرا
زاغ گفت که حال برخلاف اینست اگر خطایی شده است در پوششهای
دیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزه منست اما در آن خواب
آلودگی تو پا از گریبان من برزده و من سر از گریبان تو
در آن دیگی کشتی سر بجیب مراقبه فرو برده بودم و آن مجادله و مناوله

رای شنود پسر برآورد که ای یاران عزیز و دوستان صاحب تمیز
این مجادله بیحاصل را بگذارید و ازین مقاوله بلا طائل دست بدارید
خدای تعالی همه چیز را یک کس نداده است و زمام همه مراد در کف یک کس ننهاده است
هیچ کس نیست که ویرا خاصه نداده اند که دیگران را نداده
و در وی خاصیتی نهاده که در دیگران ننهاده بر کس را بداد خود

	قطعه
خرسند باید بود و بساخته خود خوشنود	بر دل حسد از حال کسان طور خرد نیست
زنهار که از طور خرد دور نباشی	از خلق طمع هیچ چه باید رنج است
بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی	

حکایت روباهی که چنگ گشائی

گرفتار شد دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد برآورد
که ای شیر بیشه زورمندی وای پلنگ قله سربلندی بر عجز و شکستگی من
ببخشای و این استخوان را از پای جهان بهای من بگشای من کشتی شدم
و استخوانم از خوردن من چه خیزد و در آزردن من که آویزد
هر چند ازین مقوله سخن راند در وی نگرفت گفت یاد دار حقی
که مرا بر تست از من آرزوی مباشرت کردی آرزوی ترا برآوردم
و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم گفتار چون این گفتار شنیع
بشنید آتش غیرت در وی بجوشید دهان بگشاد که این سخن
بیهوده است و این واقعه کی و کجا بوده است از وی دهان گشادن همان بود

	ف
وا ز روباه رو در گریز نهاد همان	بقول خوش خونیای ز چنگ خصم رهی
به آن بود که زبان بازنباید گشاهی	چو قفل خانه به آهستگی گشاده نگردد

حکایت شکاری خروسی را در چنگ گرفت
پی شکستنش آن که سوی سنگ گرای

فریاد بر داشت که من مونس بیدارانم و مؤذن شب
زنده داران از کشتن من بپرهیز و خون ما بتیغ تعدی مریز

جای موجبی ما من ستیزی	که خواهی بی گنه خونم بریزی

شغال گفت من کشتن تو چنان بکجهه نیستم که وجه ازان هیچ باز نایستم
خاطر خود را از اختیار بپرداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم
اگر خواهی بیک ضربت پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه

قطعه

ترا طعمه خود گردانم	جز تبدد پر خرد از بهر خود دفع مکن
با تو شریری گر شور و شری گردنش	بتضرع مپسر را خلاصی کی بآن

از بدنش گر گذرانی تیر گیرد پیش **خاتمه** در دل جهان مسکنت
و در خاطر جهان می گذشت که این نامه بزودی باخر انجامد

و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش بیارامد اما چون
آینه طبع کوتاه نیند زنگ ملالت گرفت و بصیقل صدق رغبت
شنوند صقالت بپذیرفت برین قدر اقتصار افتاد

بسط کن جا میا بساط سخن	که ازان خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین دم در کش	طبع را گر در انبساطی نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز	گر از سامع انبساطی نیست

و هر چه از مقوله نظم گذشته و بناظم منسوب نتیجه زاده طبع گر
این سال است و نتیجه فکر مقرر این مقاله

جامی هر جا نامه نظم آراست	از گفته کس عاریت هیچ نخواست
آنرا که ز صنع خود دکان پر کالاست	دلالی کالای کسانش نه سزاست

امید بکارم اخلاق مطالعه کنندکان آنکه چون خللی مطلع شوند
بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای آن بزبان عیب و اعتراض
نکوشند **قطعه** چون به بینی ز آشنا عیبی •
گر به پیگانگان نگوئی به • زانکه در کیش آخر اندیشان
عیب پوشی ز عیب جوئی به **قطعه در تاریخ قطع اطناب**
و طی ابواب اسهاب

کنون چون نامه در طی قرنامه • که جامی بدو کرد طبع آزمایی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت • شود نهصد و هشت بروی فزایی

والمسئول من الله ذی الجلال والاکرام الظفر بنیل المرام
والعفو رجس الاختتام • الصلوة والسلام علی محمد و آله البررة الکرام

م